مستوفی مهربان [illegible] بنفشه [illegible]

حالا که کلام [illegible]

[illegible] روشن [illegible]

[illegible]

جانان از [illegible]

این [illegible]

[illegible]

هو الله

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

آفرین جان آفرین پاک را — آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب در بنیاد نهاد — خاکیان را عمر بر باد نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت — خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد — وان دگر را دایماً آرام داد
آسمان چون خیمه بر پای کرد — بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف آورد نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت — با فلک در حقه هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جان را خاک در دنبال کرد
بحر را از تشنگی لب خشک کرد — سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
بحر را امید رحمت داد خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش

از دو دشمن کی گریزاند خواه دوست ... جمله را از درون نیز بار دوست

خلق را هم راه هند با همه ... دین عجب در چون نکهبه همه

2

گرچه کس را هیچ کار و بار نیست ... جمله در بند و کسی بیکار نیست

کوه را هیچ [illegible] گرد از تخت ... پس [illegible] کار و بار

حصن بینی هر کاولیت استوار نیست ... کار و بر ما نی ذره نی جز هوا نیست

لیک هیچ آنچه چیست جز هیچ نیست ... هیچ تخت مرا این همه تخت و بس

چون همه هیچ باشد از کی ... این همه هیچ باشد مسلکی

فکر کن در صنع الله پادشاه ... کین همه هیچ [illegible]

هر سنی آب [illegible] آب اندر آب ... بلکه [illegible] آب [illegible]

عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست ... او است لیس این همه [illegible]

جمله یک الف امانت صف ... جمله یک حرف و عبارت

هم آن باید که باشد [illegible] ... گرچه بینند شاه را در [illegible]

در غلط مرو چو مینه اند زیست ... چون همه او است این غلط گرد

در گر غلط افتاد اول پا بود ... در این منظر مرد معطل با بود

در نگر کین عالم و آن عالم او است ... نیست غیر او و گر هست آن هم او است

ای دریغا هیچ کس را نیست تاب ... دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب

[illegible] خود را گم کنی ... جمله او بینی و خود را گم کنی

جمله دارند ای عجب در اصل بدست
عذر می آرند و پا بر جا نشست

ای ز پیدایی خود پیدا همه
جمله عالم او و لیس به همه

جان نهان در جسم و تو در جان نهان
ای نهان اندر نهان ای جان جان

ای ز پیدایی همه پنهان از همه
جمله با خود دیده خویش از همه

نام تو بر یا سبحان و عیسی
سوی تو عقل راه ناید هیچکس

عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست

گر همه جانی ور در جهان هم توئی
آنکه را این جا و جان هم توئی

جمله جانها ز کنهت بی نشان
انبیا در خاک راهت جان فشان

عقل را از تو بخود ره می پرد
لیک سر از راه کنهت کی برد

چون تویی جاوید در هستی تمام
دستها کلی فرو بستی تمام

ای درون جان برون جان توئی
هرچه گویم آن نه آن هم توئی

ای خرد سرگشته درگاه تو
عقل را سر رشته گم از راه تو

جمله عالم به تو بینم عیان
وز تو در عالم نمی بینم نشان

هر کسی از تو نشانی داد باز
خود دل [illegible] ست ای دانای راز

گر چه چندی چشم گردون باز کرد
هم ندید از راه تو یک ذره گرد

نی زمین هم دید اثر گرد تو
گرد بر سر کرد خاک از درد تو

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
هر شبی در خاک میمالد دو گوش

ماه و بر

3

ماه و مهر از مهر او گشته خجسته / بر صبا از مهر [illegible] اندر خجسته

مهر در شورش سر انداز آمده / دامن از خشک [illegible] آمده

کوه را صد عقده در راه آمدست / [illegible] در دل [illegible] آمده است

آتش از شوق تو چون آتش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آمده

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چند گویم چون نیاید در صفت / [illegible] از معرفت

گر تو را دل طالبی در راه او / [illegible] آگاه او

سالکی را بین سوی درگاه آمده / جامه [illegible] آمده

هست با هر ذره درگاهی دگر / لیکن از هر ذره [illegible] دگر

تو چه دانی تا کدامین ره روی / در کدامین ره [illegible]

آن زمان گو را عیان بینی نهانست / وان زمان گو را [illegible] عیانست

گر عیان جویی نهان انگیز بود / ور نهان جویی عیان انگیز بود

ور بهم جویی چو بیچون است او / آن زمان از هر دو بیرون است او

[illegible] هیچ کم جستی مجوی / هر چه گویی نیست آن چیزی مگو

آنچه دانی و آنچه گویی آن تویی / خویش را بشناس صد چندان تویی

تو بدو بشناس او را نی بخود		راه از و خیزد بدو نی از خرد

واصفان مرد وصف او در خورد نیست		لاف بی هر مرد هر نامرد نیست

عجز از آن همشیره شد با معرفت		کو نه در شرح آید و نی در صفت

قسم خلق از وی خیال است ای پسر		زو خبر دادن محال است ای پسر

کز لغایت نیک و بد گفته اند		از چه بر وی گفتند از خود گفته اند

برتر است از عقل و برتر از عیانست		زانکه در قدسیت خود او بی نشانست

وز بیان حق بیان بی کس نیافت		چاره جز لالی کسی نیافت

هیچکس را در خودی و بیخودی		زو نصیبی نیست الا ادب

ذره ذره در دو گیتی هرچه هست		از چه دانی نی جز آن فهم است

نیست او از کس آنجا که اوست		کی رسد جان کسی آنجا که اوست

صد هزاران طور از جان برتر است		هرچه خواهم گفت او زان برتر است

عقل در سودای او حیران بماند		جان ز عجز انگشت در دندان بماند

چیست جان در کار او سرگشته‌ای		دل جگر خواری بخون آغشته‌ای

نی بگو چندین قیاس ای حق شناس		زانکه نیاید کار بیچون در قیاس

در جلالش عقل و جان مبهوت شد		عقل حیران گشت و جان محجوب شد

چون نبود از انبیا و از رسل		هیچکس یک جزو نی از کار کل

جمله عاجز روی بر خاک آمدند		در خطاب ما عرفناک آمدند

چون کسی [illegible] از علم ادب شناخت | آن بشناخت [illegible] چهره روشناخت
جمله [illegible] او [illegible] عالم [illegible] | با که [illegible] سجود [illegible]
[illegible] رکو [illegible] هیچ [illegible] | [illegible] این سخن [illegible]
چه او ان گوهر دریا [illegible] | [illegible]
هر چه ان موصوف شد ان [illegible] | باشد این کشف [illegible]
ان [illegible] است [illegible] | [illegible]
[illegible] | با کسی [illegible] علم دارد [illegible]
[illegible] | هر چه آن [illegible]
از یکی [illegible] یک سوی [illegible] | [illegible] یک [illegible]
ای خلیفه زاده [illegible] معرفت | [illegible] معرفت [illegible]
هر چه [illegible] از عدم [illegible] | جمله [illegible] سجود
چون رسید آخر بادم [illegible] | در [illegible]
گفت ای [illegible] سجود [illegible] | ساجد الله این جمله مسجود [illegible]
وان ملکی کو سجده را و سر [illegible] | مسخ ملعون گشت او ان [illegible]
چون رسید [illegible] گفت ای ملک [illegible] | ما بعهد [illegible] کار [illegible]
حق تعالی گفت ای ملعون راه | هم خلیفه روم و هم پادشاه

پیش چشمم روی او امروز تو را / بعد ازان فردا شنیدن خوش ترا

جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم / کس نشان ندهد ازین عجایب طلسم

جان بلندی یافت تن پستی گرفت / مجتمع شد خاک پست و جان پاک

لیک چون آمیخته شد ز اسرار راد / هست کاری مه که داری کار راد

شد ندانستم و زانسان خشم / نی زبانی نیست دل بیرون خشم

چیست آدمی جز خموشی راه نیست / زانکه کس را زان جهت یک ذره آگاه نیست

گر کسی زیر و زبر این و نایابی / لیک اگر نیست ان... نیستی

گنج در قعرست و گیتی در طلسم / بشکند آخر طلسم این بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت / جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد ازان جانت طلسم دیگرست / غیب را جانی تو جسم دیگرست

همچنین میرو چنان بس میرسی / در چنین وردی بدین رفتار میرسی

در چنین بحری که بی پایان بسی / عالمی گم شد و جزوی از کسی

در چنین بحری که بحر اعظم است / عالمی ذره و ذره عالم است

هست عالم ذره از حکمتش / باز ذره عالمی در قدرتش

گو بلاست این بحر را عالم بدان / ذره هم گو بلاست این هم بدان

گر نماند عالم و یک ذره هم / کم نشود در گوهر پایان بحر کم

کس چه داند کاندرین بحر عمیق / سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل و جان

عقل و جان و دین و دل در باختیم / تا کمال ذره ای بشناختیم

لب بدوزند از عرش دار الکرسی مپرس / گر همه یک ذره ای می پرسی مپرس

عقل تو چند از سر موئی بیافت / چند دل باید ز پرسیدن بتافت

کس نداند لیک یک ذره تمام / چند پرسی چند گوئی والسلام

چیست گردون سرنگون و پایدار / بی سر و زر و دایما بر یک قرار

در ره او پا و سر گم کرده ای / پرده ای در پرده که در پرده ای

چیست می یابد کز این ره پی برد / دولت گر داری این ره پی برد

حل عقد و انجمن سلطان نبی / کی از آن گردون بسر گردان نبی

چیست چرخ سرگشته بی رده چیست / او روپه اند تا درون پرده چیست

او که بیند بی جمال سرگشته است / پا و سر و تن گردان در کشته است

می ندانند اندرون پرده راز / کی شود در چنین نقلی ای پرده باز

عالم غیب سر ریست و حیرت است / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

هست کاری پشت و رو نی سر نه پای / رو تو بیدار پشت دست خای

هر که زین راه بی پایان گذشت / خلق را ... در آن حیران گذاشت

هیچ دانی راه رو چون دید راه / هر که افزون رفت افزون دید راه

... تا کی از دار یشتی / ... حصر شمار ... یشتی

گاه گاه این رنج بسی دیده ام / جمله را از خویش دیده ام

سعی کند و لیکن کس را راه نیست | ذره‌ای از ذره‌ای آگاه نیست

همچنین در تاختی کز درس آمدند | گاه بیگاهی از آن خویش آمدند

صوفیان با جمله در فکرش حیرت مانده‌اند | همرهان ... چو حیرت خفته‌اند

در نگر در کل که با آدم چه رفت | عمرها با وی در آن ماتم چه رفت

باز بنگر نوح را غرقاب کار | تا چه دید از کافران سال هزار

باز ابراهیم مشکل دل شده | منجنیق و آتش ... شده

باز اسماعیل بین سوگوار | کشته اندر قربان ... زار

باز یعقوب سرگردان نگر | چشم کرده در سر ... پسر

باز یوسف را در سروری | بندگی و چاه و زندان ... سروری

باز ایوب ستم کش را نگر | مانده در کرمان و گرگان ... در

باز یونس را که گم کرده راه | آمد از ... تا به ماهی چند گاه

باز موسی را که ز آغاز عهد | دایه‌اش فرعون شد تابوت مهد

باز داود ... را بنگر | زره کرده آهن از رنج جگر

باز بنگر در سلیمان تا چه دید | ملک جنی بر باد ... دید

باز زکریا

بنده ... که او اول در آتش | از ره ... زود خاموش شد

باز یحیی را نگر در پیش جمع | و آن ... طشت شمع

باز عیسی را که اندر پیش دار | ... از آن جهودان چند بار

باز بسم

بازرست از رسم پیغمبران
تو جهان بنگر که این امثال بود
چند گویم حیرت و گر گفتم نماند
گشته حیرت شدم یک یک …

6

ای خرد در راه تو طفل بشیر
در جهان … اندکی رسم
… علم آید ذات …
… مشهود …
ای خدا … بی نهایت …
هیچ چیزی بی نهایت …
ای جهان خلق حیران مانده
ده که گر آخر رسم جانم مشو
گم شدم در بحر حیرت تا کنون
در جهان بحر گردون مانده ام
شد … از این محرم هزار
نفس من بگرفت سر تا پا همی
جان آلوده … آلوده …
یا از این آلوده کن یا کم یکی

چون شد … در یک زمان
بلک … جان بود
گر … مقصود …
من ندانم چاره …
گم شده در جستجویت عقل پیر
گر رسم من در رسد …
بی زبان … بی زبان
… زبان …
چند … چون …
چون … مانده …
تو … مانده
… زمین … پنهانم …
زمین … باز …
وز … مانده ام
… افکندی مرا هم تو هزار
گر بگیری دست من ای وای من
من ندانم طاقت آلوده
یا شود … تن خاکم …

خلق می‌ترسند از مرگ ای رفیق ... کز شکر ... دام ...

مرده‌ام من صد هزاران بار ... خاک ... زنده گردان جانم ای جانان ...

صحن و کاشانه بخون آغشته‌اند ... با همه سرگشتگی سرگشته‌اند

تو چه دانی این چه درد سرکشی است ... ور بدانی این ... سرکشی

با دست با دل بخون آغشته‌ام ... پای تا سر ... فلک سرگشته‌ام

گفته من با شما ام روز و شب ... یک نفس فارغ مباشید از طلب

چون ... یکدگر ... ام ... نو چو خورشید ... صبح ...

چه ... ای ... ما ... کز ... وار ... همه ...

با دل پر درد و جان ... ز آتش ... شمع

گر ز ... خویش ... کنم ... هم ... تا یکی ... هم

تا ... آمدم ... دلنم ... گرچه ... آمد

... بهر ... کو ... از صد هزار

هر کرا ... کوی تو ... ز ... کنم کشت و ز ... زر ...

حکایت ... عیار

خورد عیاری ... تا ... بر دو دستش ... بار

... نان ... داد آن ... عیار ...

آن ... داد ... آن ... را ...

گفت شیخ آنکه داری مجلس | گفت ای ناقص ... داد لیس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام | گفت بر ما شد ز برگشتن حرام

زانکه هر مردی که نان ما شکست | سوی او با تیغ نتوان برد دست

نیست از نان خوارۀ ما جان دریغ | من چگونه چون تو ...

سالها تا سر براه آورده‌ام | نان تو خوار اینجا ...

چون کسی می نشکند نان کسی | حق نداری ...

آن تو بحر جود داری صد هزار | نان او بس ... بردم حق یار

یا اله العالمین درمانده‌ام | غرق چون ... کشتی ...

دستگیر و مرا فریادرس | دست بر سر ... چون ...

ای گناه آمرز عذر آموز من | سوختم صد ره چه خواهی سوز من

... تو آمد بجوش | ناجوانمردی بسی کردم بهوش

من ز خذلان صد گنه را کرده ساز | تو بعوض صد کرم ...

بادشاها در من مسکین نگر | گر ... بد دیدی ...

چون ندانستم خطا کردم ببخش | ... ببخش

چشم من گرمی نگرید ... | جان ...

خاک ... کرده‌ام | گر ... کرده‌ام

... نامی مرا | محو کن ... نامی مرا

مبتلای غم لب جیران شدم — در عدم [illegible]

[illegible] دوش نگر — گل [illegible] چشم [illegible]

[illegible] سوی دل [illegible] — و [illegible]

[illegible] غریب [illegible] — آنچه [illegible]

[illegible] تا کسی [illegible] شهر را — [illegible] تا کسی [illegible] شهر را

[illegible] هندوی مدام — [illegible] کوی شوم

[illegible] جان [illegible] — [illegible] پشیمان [illegible]

[illegible] — حلقه [illegible]

[illegible] هندوت [illegible] مقبل شدم — تا شدم هندوت زنگی دل شدم

ای [illegible] — حلقه [illegible] جادو [illegible]

[illegible] خویشتن [illegible] دل [illegible] — خویش مباد [illegible] زانکه [illegible]

[illegible] ای درمان [illegible] — زانکه بی [illegible] جان

[illegible] — [illegible] دل [illegible]

یارب آگاهی [illegible] — [illegible] درمانم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

لذت [illegible] — [illegible]

[illegible]

لذت نوری ... مایم ... / ... [illegible]

ذره ام گم گشته در ... / ... از عجب ... [illegible]

... زان حضرت چو آفتاب / ... الله تا ... [illegible]

تا مگر چون ذره ... [illegible] / ... جهم ... [illegible]

پس برون آیم کزین روزن ... / ... [illegible]

تا نیاید بر لبم این جان که بود / ... [illegible] که بود

چون برآید جان ندارم جز یکی / همره جانم تو باشی هم نفس

چون درین جا نی ... جای من / گر نه همراهم تو باشی وای من

روی آن دارم که همراهم کنی / می توانی کرد اگر خواهی بسی

نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین

خواجهٔ کونین سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه

... جان ... [illegible]

[illegible] ... / ... [illegible] ... اولیا

[illegible] ... / مغز [illegible] ... جزو و کل

... کو بینش بود ... / ... و ز همه چیز از همه [illegible] بود

... را خواجه ... صفات گشت / ... ما ... رحمة [illegible]

... کز وجود ... یافت / ... نیز از نام ... یافت

... آسمان از بحر جود / خود جهان عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود / اصل معدومات و موجودات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور / آفرید از نور او صد بحر نور

بهر خود دید آن پاک جان را آفرید / بهر او ... جهان را آفرید

[illegible] ... را جز او مقصود نیست / پاک دامن تر از او موجود نیست

[illegible] ... پدید از جیب غیب / ... از پاک ... [illegible]

... آن نور عالم زد علم / گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

... از نور پاکش عالم است / یک علم ذریت ... آدم است

لعب این بازیت که دادی مجلسه — گفت این نام عبادت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت بر ما شد ترا النبی

نرسم با ادب — رسم با ادب

بس بنی دان ایکم ازان اندرون — هیچ کس کر عالمی پیشی نیست

تا صبا برهم این فلک کرد — ور نشستم آخر کی آستانه بود

چون برآید جان ندارم جز تو کس — همه عالم تو باشی آخر نفس

چون زمین خالی بماند جان تن — کر تو همراهی کنم ماند واین

بعد از آن داری که همراهم کنی — بیخودانی کر ازان خواهی کنی

در نعت سید المرسلین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا — صدر و بدر هر دو عالم مصطفی

آفتاب شرع و دریای یقین — نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک او — جان رها کن آفرینش خاک او

خواجهٔ کونین سلطان همه — آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کاینات — سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات

هر دو عالم بستهٔ فتراک او — عرش و کرسی کرده قبله خاک او

پیشوای این جهان و آن جهان — مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا رهنمای اصفیا و ازکیا

[illegible] اسلام [illegible] سبل معتقد غیب و امام جزو کل

خواند [illegible] چه گویم [illegible] بود در همه [illegible] چیز [illegible] بود

[illegible] را [illegible] گفت انما انا [illegible] گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت عرش و کرسی از [illegible] او آرام یافت

آنچه [illegible] شد از [illegible] بود خلق عالم طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود اصل [illegible] موجودات [illegible] بود

حق چو [illegible] آن نور مصطفی [illegible] آفرید از نور او [illegible] بود

بهر [illegible] آن پاک جان را آفرید بهر او خلق جهان را [illegible]

آفرینش [illegible] [illegible]

[illegible] بود [illegible]

بعد از آن نور [illegible] علی [illegible] علم [illegible]

[illegible] علم [illegible] شد علم در [illegible] آدم [illegible]

[illegible] نور [illegible] در سجود افتاد [illegible] کردگار

قرنها در سجود [illegible] [illegible]

سالها [illegible] مشغول قیام [illegible] تمام

از [illegible] آن [illegible] فرض شد بر [illegible] نماز

[illegible]

15

حمد بعد [illegible] | در بیان [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] | [illegible]

بس [illegible] حقیقت [illegible] | [illegible]

چون [illegible] آن نور [illegible] | [illegible]

در طلب بود داشت او شوق [illegible] | [illegible]

هر نظر کز حق بسوی او رسید | گر کیمیا [illegible] فلک آمد پدید

بعد از آن نور [illegible] | عرش علا گشت [illegible]

عرش و کرسی [illegible] | پس ملایک از صفاتش [illegible]

گشت از انفاس انوار آشکار | وز دل [illegible] اسرار [illegible]

[illegible] عالمی [illegible] | پس نفخت فیه من روحی [illegible]

چون [illegible] | زو [illegible] ارواح [illegible]

چون طفیلی [illegible] | سوی کل مبعوث [illegible]

چون دعوت کرد [illegible] | گشت سلطان [illegible]

کرامت هم باذن کردگار | [illegible] آشکار

از برای کل خلق [illegible] | گشت [illegible] او مبعوث [illegible]

قدسیان را بارسل [illegible] | جمله را گشت [illegible]

دعوت حیوان [illegible] | [illegible]

داعی [illegible] … [illegible] تا [illegible]

داعی خود ذات بود او را [illegible] … ز تکلیفش [illegible] زان کردی خطاب

از [illegible] این ترتیب باید دعوت … دعوت کل امم هر از که باشد [illegible]

زانکه چون اصل [illegible] ذات بود … [illegible] و چون [illegible] هر ذات بود

داعی [illegible] … دعوت در [illegible] پیدا و نهان

[illegible] کل چون [illegible] اند … خوشه چین همت او آمدند

روز حشر از [illegible] بی عمل … آمترا گویند و لیکن [illegible]

حق بران صاحب شمع آن هدی … [illegible]

در همه کاری چو بود او اوستاد … کارست او در اگر کاری [illegible]

گرچه او هر کار بجز [illegible] … بهر هر چیزی [illegible] باید [illegible]

در بنای او [illegible] … در رضای اوست [illegible]

بهر عالم اوست در بهر [illegible] … مرهم آمیز دل [illegible]

آنچه از خاصیت او بود و بس … آن کجا در خواب [illegible]

خویش را اکمل دید کل را خویش دید … همچنان کز [illegible] پیدا [illegible]

ختم کرده حق نبوت را بدو … معجزه خلق و دعوت را بدو

دعوتش [illegible] بهر خاص و عام … نعمت [illegible] در راه [illegible] تمام

کافران را [illegible] عتاب … تا [illegible] بود او عذاب

11

[illegible] علیه [illegible] — [illegible] داده ز بهر [illegible]

کرده در شب سوی معراج شتابان — [illegible]

بود از عز و شرف قبلتین — [illegible]

هم ز حق بهتر کتابی یافته — [illegible]

امهات مؤمنین ازواج او — [illegible]

انبیا جمله بودند او بینوا — [illegible]

حق تعالی از کمال احترام — برده در توریت و انجیل نام

سنگ از وی قدر و رفعت یافته — [illegible] خلقت یافته

[illegible] خاک او از جسم او — [illegible] ملعون [illegible]

ز بعثت او سر نگونی بتان — امت او بهترین امتان

کرده [illegible] خشک سال — [illegible]

ماه از انگشت او در شکافته — مهر در [illegible] از پس [illegible] یافته

در میان [illegible] خورشید وار — [illegible] مهر نبوت آشکار

[illegible] خیر البلاد [illegible] — و هو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه از [illegible] بیت الله یافته — گشته [illegible] هر که [illegible] یافته

جمله [illegible] خرقه دار — در [illegible] آن آشکار

خاک در [illegible] روی [illegible] یافته — [illegible]

چونکه گشت ... چون بود بیان — ای ... [illegible]

چون لسان ... زبان ... — بهر این عهد ... قیس

... [illegible] — جمله زبان او زبان ... دگر

تا ... حال — شوق او میکرد از حضرت سؤال

چون دلش بیخود شد و در بحر راز — جوشش ... در ... باز

چون دل او بود در ... حرف — جوشش ... در ... ژرف

در شدن گفتار ... یا بلال — تا ... حال

باز در باز آمدن آشفته او — کلمینی یا حمیرا گفت او

زان شد آمد چون ... خود — ... جان ...

عقل را در خلوت ... راه — علم ... وقت او ...

چون بجاذب ... جبریل — گر ... جبریل

چون ... جانش آشکار — ... [illegible]

قصه موسی بر بساط الحجاب — خلع نعلین ...

چون بشر ... او شد از نعلین ... — ... در وادی المقدس ...

باز در معراج ... خلع نعال — هر ... او از نعلین ... حال

موسی ... چه بود ... — ... با نعلین ...

این نهایت بین که ... — که ...

ما را زاده

چون گذر کرد او ز دل‌های خویش / [illegible]

موشکافان این سخن بشنیده‌اند / [illegible]

12

گفت یا رب همت او کن تمام / [illegible]

گر همی خواست از [illegible] / [illegible]

لاجرم چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

باز ناید کس [illegible] / [illegible]

آنچه او [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون به سر منزل آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از نور [illegible]

وصف او در گفت چون آید مرا — چون عرق از شرم خون آید مرا

او فصیح عالم و من لال او — کی توانم داد شرح حال او

واصفش چون کی تواند این ناکس است — واصف او خالق عالم بس است

ای همه جان‌ها در نهیت خود خاک تو — صد جهان از خاک جای پاک تو

انبیا در وصف تو حیران شده — سروران نیز سرگردان شده

ای طفیل خنده تو آفتاب — گریه او کار رحمت بی حساب

خود و کشتی گلی که خاک پای تست — در گلیم خفته چه جای تست

سر برآورد از گلیمت ای کریم — پس فراگیر پای بر قدر گلیم

گر شدند اشیا همه در شرع تو — اصل جمله گم شدند از فرع تو

تا ابد خود شرع تو احکام است — هم بنام الله نام تست

هر که بود از انبیا و از رسل — جمله یا رب خوانند از سبیل

چون نماند پیش و پس از تو یکی — از پس تو هم نیاید بس کسی

سابق و آخر یکی هم تو را — نه کسی در راه تو همراه تو

خواجه هر دو عالم تا ابد — کرد وقف لعمرک [illegible]

یا رسول الله بس درمانده‌ام — در کف خاک بر سر مانده‌ام

دیگران از کلی تو بیاد هوس — من نیم در [illegible]

تا بخشد سوی من غمخواره کسی — چاره کار من بیچاره کس

از همه ضایع کرده‌ام عمر از کسا — توبه کردم [illegible]

[illegible]

کرد ازا

گر ز اعمال خود بود ترسی مرا هست امید بعد صد ترسی مرا

روز بنشسته در صد ماتمم تا شفاعت خواه باشی یکدمم

از درت گر یک شفاعت در رسد معصیت را بر [illegible] رسد

ای شفاعت خواه مشتی تیره روز لطف کن ای شمع شفاعت بر فروز

تا چو پروانه [illegible] آتش تو پر زنان ایم پیش شمع تو

هر که از شمع تو بیند آشکار جان اطبوع دل در همه پروانه وار

دیده جان را لقای تو بس است هردو عالم را رضای تو بس است

دار وی در دل منی مهر تست نور جانم آفتاب چهر تست

بر درت جان پر حیا دادم مگر گو هیچ تیغ زبان هستی مگر

هر که کار از زبان افشانده ام در رهت از تیغ جان افشانده ام

زان شمع از پی جان بگوهر فشان گر تو مجد جان هستی دارد نشان

[illegible] یافت جان من ز تو بی نشانی شد نشان من ز تو

تم التنت ای عالی گهر گر ز سر فضلی کنی در من نظر

زان نظر در پی نشانی داریم [illegible] جاودانی داریم

[illegible] همه پندار و نیک [illegible] پاک گردانی مرا ای پاک ذات

از گنه رویم بگردان سیاه [illegible] داری نگاه

طفل ها از شمع غرقه شده [illegible]

چشم انوار هم کرین آب سیاه [illegible] — دست عشق [illegible] و باز آری براه

حکایت

[illegible] در راه اوفتاد — [illegible] با در در [illegible] اوفتاد

در بحر [illegible] دست و پای — آب بر دوشش [illegible] آسیای

[illegible] شد [illegible] — رفت سوی آب [illegible] برکشید

[illegible] رفت آن طفل عزیز — بر سر آن آب از پس رفت نیز

[illegible] رحمت و ابر گرفت — شیر دادش حالی و در بر گرفت

ای به شفقت داده مهر مادران — هست این [illegible]

[illegible] او فتم — پیش ما و آب [illegible]

مانده سرگردان [illegible] — دست و پای من [illegible] در اضطراب

این نفس ای مشفق طفلان راه — از کرم خود کن نگاه

[illegible] کن [illegible] تاب ما — بر کس از لطف و کرم [illegible]

شیر ده ما را ز پستان کرم — بر مگیر از پیش ما خوان کرم

ای ورای وصف و ادراک آمده — از صفات و اوصاف پاک آمده

دست کس [illegible] تو — لاجرم ما هستیم خاک خاک

خاک تو [illegible] پاک تو شده — اهل عالم خاک خاک

مرک خاک [illegible] یاران [illegible] — دشمنت [illegible]

او [illegible] ما

اولش بوبکر و آخر مرتضی — چار رکن کعبهٔ صدق و صفا

آن یکی در صدق [illegible] و زیر — وان دگر در عدل [illegible]

آن یکی دریای آزرم و حیا — وان دگر شاه ولو العلم [illegible]

نعت امیر المومنین ابا بکر [illegible]

خواجهٔ اول که اول یار اوست — ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست

صدر دین صدیق اکبر قطب حق — در همه چیز از همه برده سبق

هرچه حق از بارگاه کبریا — ریخت در صدر شریف مصطفی

آن همه در سینهٔ صدیق ریخت — لاجرم تا بود از تحقیق ریخت

چون دو عالم را بیکدم در کشید — لب ببست از شب خوش دم در کشید

سر فرو برد او همه شب تا بروز — نیم شب هر جا ورد [illegible]

هر سر او تا چین برفت مشکبار — مشک کرد از خون آهوی تتار

زین سبب گفت آفتاب شرع و دین — علم باید جست زاینجا تا بچین

سنگ زان او در حکمت در دهن — تا ببند آهنگ او در زبانش

بود سنگش بر زبان بگرفته راه — تا نگوید هیچ جز یا الله

زین سبب تا بدید آید وقار — خردمی از سنگ [illegible] آید بکار

چون تو کردی ثانی اثنینش قبول — ثانی اثنین او بود بود از رسول

چون عمر دید پدید از قدر او — گفت ای کاش آنکه [illegible] او

خواجه شرع آفتاب جمع دین | ظل حق فاروق اعظم شمع دین

ختم کرده عدل و انصاف او بحق | در فراست برده از مردان سبق

آنکه حق ظاهر بروخواند از نخست | تا مطهر شد ز فعل او درست

[illegible] دل او بی [illegible] هست | فرخ آنکار های بود درهای هست

آنکه دارد بر رسول اول گذر | هست او از قول [illegible] عمر

آنکه اول خلقه دار السلام | او بدست آرد ز حق علیه السلام

چون تحقیق حق نهد در دست دست | آنکه بر حق بجد بر دار کار است

کار دین از عدل او انجام یافت | سیل چشمش زلزله ارادت یافت

شمع جنت بود اندر هیچ جمع | هیچکس را سایه نبود در شمع

شمع انجم بود اندر هیچ جمع | هیچکس را سایه نبود پیش شمع

شمع را چون سایه نبود ز نور | در حرم بگریخت از وی دیو دور

چون سخن گفتی حقیقت بی زبانش | از زره قلب چه آتش عیانش

که ز درد عشق جان بی سوخته بس | که ز منطق حق زبان بی [illegible] بس

چون سبر دید عشق او بی سوخت زار | گفت شمع جنت است باید مدار

[illegible]

خواجه سنت که نور مطلق است | بل خداوندی دو گوهر بر حق است

آنکه غرق قدس و عرفان آمدست | صدر دین عثمان عفان آمدست

رفعتر کان رایت ایمان گرفت | از امیر المؤ[illegible] [illegible] گرفت

ازو نو

رونق کان عصر کو بین یافت نیست / از دلی پر نور ذو النورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی / بر تقوی و حیا کان وفا
کار ذی القربی بجان برد آمده / جان خود در کار ایشان باخته
سر بریدندش که بنشسته بود / آنکه پیوسته رحم پیوسته بود
هم هدایت در جهان و هم نصر / منتشر در عدل او شد خیر و شر
هم مجدد او شده ایمان / هم ز علمش گشت قرآن منتشر
سید السادات گفتش در ملک / شرم دارد دایم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب / حق نخواهد کرد با عثمان حساب
چون نبود آنگه تا کند بیعت قبول / بد بجای دست او دست رسول
حاضران گفتند یا رسول / گرچه ذو النورین غایب بود

[illegible]

ساقی کوثر امام رهنمای / ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضی مجتبی جفت بتول / خواجه معصوم داماد رسول
در بیان هم نبی آمده / صاحب سر سلونی آمده
[illegible] قاطع / مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی [illegible] / [illegible] شکست

از دم عیسی کسی گر زنده گشت
[illegible] بیهوده گشت

گفت از کعبه آن [illegible]
بت شکن بر پشت دوش رسول

هم ز الفضل [illegible]
هم علی مخصوص فی ذات الله است

در ضمیرش بود مکنونات غیب
زان ید بیضا براوردی ز جیب

گر ید بیضا نبود [illegible]
کی گرفتی ذوالفقار را [illegible] قرار

گاه در جوش آمدی از کار خویش
گه ز دشمن [illegible] اسرار خویش

در همه آفاق همدم می‌نیافت
درد درون با [illegible] گفت محرم می‌نیافت

ای گرفته تعصب مانده
دایما در بغض و در حب مانده

گر تو لاف از عقل و از نسب میزنی
پس چرا دم از تعصب میزنی

در خلافت میل نیست ای بی‌خبر
میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل گر بودی در آن دو مقتدا
هر دو کردندی پسر را پیشوا

هر دو گر بودند از حق بر کران
منع واجب آمدی بر دیگران

منع را گر ناپدید آمد [illegible]
ترک واجب را روا دار [illegible]

زانکه آمد لیس در منع [illegible]
جمله تکذیب کنی یا [illegible]

ور کنی تکذیب اصحاب رسول
قول معصومی بکردستی [illegible]

گفت هر یارم بکی نجمست
بهترین قرنها [illegible]

[illegible]

بهترین خلق یاران [illegible] / اگر باور [illegible] اران [illegible]

بهترین چون بود تو باشد بتر / کی توان گفتن ترا صاحب نظر

کی روا داری که اصحاب رسول / مرد ناحق را کنند از جان قبول

تا نشانندش بجای مصطفی / بر صحابه بیعت این باطل روا

اختیار جمعشان گر نیست راست / اختیار جمع قرآن پس خطاست

بلکه هم اصحاب [illegible] مند / حق کنند و لاابالی و درخور کنند

تا کنی معزول یکتن را از چهار / منکرش تکذیب [illegible] وسه هزار

[illegible] که [illegible] یکدم نکرد / تا بزانو بند اشتر کم نکرد

(16)

۱۵۱

[illegible] در صدیق گر جا بزدی / داد [illegible] هرگز بدی

[illegible] گر میل بودی ذره / کی بسر گشتی زخم طره

[illegible] صدیق هر دو راه بود / فارغ از کل لازم درگاه بود

[illegible] بود دست [illegible] گر جان [illegible] / ظلم نکند آنچنین کس شرم دار

[illegible] و هیبت بود او / زانکه [illegible] هیبت بود او

[illegible] دارد نگاه / خواجه را [illegible] نشیند او بر جایگاه

[illegible] این همه از [illegible] / ناحق او را کی تواند گفت کس

[illegible] کار / کار مهر [illegible] که میکند خار

[illegible] را بجود بردهی
عیشدی [illegible] شهر [illegible] مخوا

[illegible] روزی [illegible] عجب [illegible]
[illegible] لقمه نان طعام او و بس

[illegible] بودی [illegible] خوان او
[illegible] زینت المال بودی نان او

[illegible] در [illegible] بسترش
دره بودی مالش زیر سرش

[illegible]
برزن در راه [illegible] وقت خواب

[illegible] خود برداشتی
[illegible] لشکر داشتی

[illegible] طلب
[illegible] نفاق در [illegible]

[illegible] زر [illegible]
[illegible] بخشد [illegible]

[illegible] داشت
[illegible] دلق جامه داشت

[illegible] هم
بر رقع دو وخت [illegible] پاره ادیم

آینه [illegible] کند
[illegible] کس [illegible] کند

[illegible] کاهی [illegible] کشید
[illegible] باطل کشید

تو خلافت [illegible] میراندی
[illegible] سلطنت [illegible]

شهر را از منکران خالی او
شد تهی از کفر در ایام او

گر تعصب [illegible]
[illegible]

[illegible] ازو
[illegible] او

[illegible]
[illegible]

ور تو گویی خواجگی آید به سر ... زین عمل صد آتش آید در جگر
گر کسی زین شانه خواهد بستدی ... عهده‌ی صد گونه است بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود ... عهده‌ی خلقی که بر گردن بود

چون عمر پیش اویس آمد به جوش ... گفت بفکندم خلافت را ز دوش
این خلافت گر خریدار آن بود ... می‌فروشم گر به دیناری بود
چون اویس این حرف بشنید از عمر ... گفت تو بگذار و بیع درگذر
تو [illegible] گر نباید زر ... باز برگیر و بشنو تا [illegible]
چون خلافت خواست افکندن عمر ... از میان برخاست غوغایی [illegible]
جمله گفتندش مکن ای پیشوا ... خلق را سرگشته از بهر خدا
عهده‌ی دین را گردنت تصدیق کرد ... آنکه پیغمبر به تحقیق کرد
گر تو پیچی سر ز فرمان او ... این زمان می‌ریزی [illegible] جان او
چون شنید این حجت محکم عمر ... کار زین حجت بر او شد سخت تر

چون سگ آن بدبخت آخر از قضا ... آنچنان زخمی بزد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست ... مرتضی گفتا که خونریزم کجاست
شربت آورد او و گفت اینک مرا ... زانکه او خواهد بدن همره مرا

نیش بس زو نداد و گفت این مهر — چند از این خواهم کشیدن زهر
مرتضی گفتش که حق کرد این کار — گر بخوردی شربتم آن نابکار
حشر ننهادی ز بی او بهم — پیش بس حق در جنت المأوی قدم
مرتضی را چون ببست آن مرد دست — مرتضی بی او نمی شد در بهشت
بعد ازو چون شفقتش چندین بود — با چو صد خصمش چو گز کین بود
آنکه چندینش غم دشمن خود بود — با چنینش دشمنی کی ظن برد
در میان آرد چنان بیقرار — چون علی صدیق را یک دوستدار
چند گویی مرتضی مظلوم بود — در خلافت کردن او محروم بود
چون علی شیر حق است تاج سر — ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر
مصطفی جایی شد و آمد براه — گفت آبی آرید لشکر از چاه
رفت مردی باز آمد بر شتاب — گفت پر خون است چاه نیست آب
گفت پندارم ز درد کار خویش — مرتضی با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنید تاب آن نبود — لاجرم پر خون شد و آبش ببرد
آنکه در جانش چنین شوری بود — در دلش کی ذره دوری بود
در تعصب میر بند جان تو جوش — مرتضی را جان چنین بد جوش
مرتضی را تو مکن بر جود قیاس — زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کار است او — وز خیانت نیز بیزار است او

کمه

رحمت تو بر کسی بودی لطیف / [illegible] حیدر [illegible] فضل [illegible]
او ز نور خود امین [illegible] نبی / لیک [illegible] دو باب
گر نباشد بود صدیق ای عجب / او چو [illegible] کرد [illegible]
سنّتی جز حبل ام [illegible] / [illegible]
لاجرم [illegible] شیدان حیات / [illegible] احمد [illegible]
وانکه بر [illegible] تو [illegible] / [illegible] آمد او [illegible]
ای پسر [illegible] / همچنین [illegible] و یاری دانی ادهار
از [illegible] عشق جان خویش بیقرار / از [illegible] صد [illegible]

ار همی به کار شدی کشته کسی / حیدر کرار از غم خوردی بسی
تا بر اعدا هم نگشتم کشته نیز / خوار شد در چشم [illegible]
خواجه الفقر جو فقا دست ای علی / ان لو [illegible] دست [illegible] علی

خورد در یک هفته سه روز بلال / برکش آن بار یک صد جو و دوال
خورد آن شد زیر چوب عدل / همچنان مسکینت احمد مسکینا [illegible]
گر شود در بارگاه [illegible] / حب و بغض این نهند در [illegible]
رو تصرف در جهان [illegible] / چون چنین [illegible] ان تو

از زبان حق چو عالم تشنه اند — وز زبان تو همی خسته اند

در حضور لی مع الله بوده ای — گوی بردی گر زبان داری نگاه

گر علی بود و اگر صدیق بود — جان هر یک غرق تحقیق بود

چون لبوی عاشق مصطفی — خوف آن [illegible] نفس مر ترا

گر حب خویشتن شد بشمار — تا بماند جان آن صدر کبار

پس [illegible] صدیق جهان — هم برای جان او در باختن جان

هر دو جان یاران راه او شدند — جان فشانان در پناه او شدند

تو تعصب گر کنی زین هر دو یار — هر دو جان کردند بر جان نثار

گر تو هستی مرد این یار دو جان — گو ترا از هر دو این یار دو جان

بجوی این جان فشاندن پیشه گیر — یا خموش و ترک این اندیشه گیر

تو علی دانی و بوبکر ای پسر — وا ز [illegible] و عقل و جان [illegible]

نور کی سر بهر این واقعه — مرد حق شور [illegible]

او بشب بیدار بود که صد هزار بود — از تفکر [illegible] بود

بود دایم غرق نور حق شده — از [illegible] مشغول شده

زین بپرسید کای صحب جلال — تو [illegible] سیاه

کشف ۱

گفت معنی از خود مرا آگاه نیست — کی توانم داد از دیدار او خبر

گر بود در حق جانان دلیل [illegible] — بی نفس پرواز کردم [illegible]

آن نه من بودم که دیدم [illegible] — خار در چشم شکسته اند [illegible]

بود من خود [illegible] روان شد [illegible] — کس [illegible] بودم [illegible]

آنچه او دیدار [illegible] — پیک دیدار [illegible] بود

چون نبودم با که گویم [illegible] — دیگری را [illegible]

تو درین ره خدا ای رسول — دست کوته کن از [illegible]

گرد این [illegible] کرد از ره [illegible] — وز خدا و مصطفی شرم [illegible]

اول از [illegible] و عجب پاک شو — تو کف خاکی [illegible] خاک شو

چون کف خاکی [illegible] خاک کردی — چند را پاکیزه [illegible]

[illegible] عالم بخواست از [illegible] — گفت کار امتم [illegible]

تا [illegible] — یک گناه امت [illegible]

حق [illegible] — گر ببینی آن گناه [illegible]

[illegible] — شرم دارد [illegible] پنهان [illegible]

[illegible] کو تو دیده جان ترا — [illegible] دل [illegible] ترا

تو [illegible] — [illegible]

چونکه بشر از کار او آید شکست — هرکه ناشسته بود از امت پست
تو نداری طاقت حب ای کله — امت خود را بکن یاد ای اله — خود را
گر تو میخواهی که باشی در جهان — آنکه او را امت شود نشان
هر جهان میخواهی ای عاقل که هد — گر کنی شان هم ترا نبود خبر
تو مشو یا در میان رو با کبار — کار امت روز و شب با خیر یار
تو مکن حکم و زبان کوتاه کن — بی تعصب باش و عزم راه کن
کار امت چون نه کار مصطفی است — کی شود این کار از حکم تو راست
اجتهاد نا کرده اند آن بشیر — در سلامت رو طریق دلپذیر
یا قدم در صدق چه صدیق دار — یا چه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان بر حیا و حلم باش — یا چو حیدر بحر جود و علم باش
یا مزن دم بند هر چه پذیرد رو — یا گذار و سر خود گیر و برو
تو چه مردی صدق و علم حیدری — خورد نفسی هر نفس کافری
نفس کافر را بکش مومن بباش — چون بکشتی نفس را ایمن بباش
در تعصب این فضولی میکنی — از سر خود بر نی این فضولی مکن
نیست در شرع سخن نهال رسول — چه سخن گویی ز یاران رسول
نیست در مرز این فضولی ای کله — از تعصب دار بر تو ستم کله
تا کردن از تعصب جا بکس — گو مباش این قصه در دیوان

نفس

مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده

ای به سرحد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب سر سلیمان آمدی / از تفاخر تاجور زان آمدی

دیو را در بند و زندان باز دار / تا سلیمان را تو باشی رازدار

دیو را وقتی که در زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی

خه خه ای موسیچه موسی صفت / خیز موسیقار زن در معرفت

شد ز جان مرد موسیقی شناس / لحن موسیقی و خلقت را سپاس

همچو موسی دیده آتش ز دور / لاجرم موسیچه‌ای بر کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو / هم به میقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زبان و بی خروش / فهم کن بی عقل و بشنو بی دو گوش

مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله در بر کرده طوقی آتشین

طوق آتش از برای دوزخیست / حله از بهر بهشتی درخورست

چون خلیل آنکس که از نمرود رست / خوش تواند کرد بر آتش نشست

چون شدی از آتش نمرود پاک / خیمه بیرون زن ز آتش شوق پاک

خه خه ای کبک خرامان در خرام / خوش خوش از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوه این راه زن / حلقه بر سندان در الله زن

کوه خود در هم گداز از فاقه / تا برون آید ز سنگت ناقه‌ای

چون مسیحا فر ابابیل چران جوی شیر و انگبین بالی روان

ناقه میران کز مصالح بایدت خود باستقبال صالح آیدت

مرحبا ای یکه تاز تنگ چشم چند خواهی بود بند و بند جسم

نامهٔ عشق ازل بر پای بند تا ابد آن نامه بر پای بند

عشق مادرزاد کن با دل بدل تا بگیری ابتدا با ازل

جاه چون طبع و بکش مردوار در درون غار وحدت کن قرار

چون بغار اندر قرار آید ترا صدر عالم یار غار آید ترا

اندر کیفیت فراغ

خر خرای در راه معراج الست دیده بر فرق بلی ناخن بدست

چون الست عشق بشنودی بجان از بلای نفس بیزاری ستان

چون بلای نفس گرداب بلاست کی شود کاری تو در گرداب راست

نفس را همچون خر عیسی بسوز پس چو عیسی جان شو و جان بر فروز

تن بسوز و مرغ جان را کار ساز تا همی بینی که روح الله آمد پیش

مرحبا ای عندلیب باغ عشق تا بگیری خویش را چون ... در چمن عشق

خوش بنال از درد دل داود وار تا کند پیشه نفس جان ... بیمار

نفس

حق داود پیمبر بر کشاده حق را الا بلحن تحقیق ...

چند بیهوده بری زو نفس شوم همچو ما بود ای که خود کن جان جوم

ز بود

تا شود این آهنت چون موم نرم | بشنوی آواز عشق چون داود گرم

اندر ذکر [illegible]

خه خه ای طاوس باغ هشت در | سوختی از زخم مار هفت سر

صحبت این مار در خونت فکند | وز بهشت عدن بیرونت فکند

بر گرفته سدره و طوبی ز راه | کرده از سد طبیعت دل سیاه

تا نگردانی هلاک این مار را | کی شوی شایسته این اسرار را

گر خلاصی بایدت زین مار زشت | آدمت با خویش گیرد در بهشت

مرحبا ای خوش تذرو دوربین | چشمه دل غرق بحر نور بین

ای میان چاه ظلمت مانده تو | مبتلای حبس محنت مانده تو

خویش را زین چاه ظلمانی برآر | سر ز اوج عرش رحمانی برآر

همچو یوسف بگذر از زندان و چاه | تا شوی در مصر عزت پادشاه

گر چنین ملکی مسلم آیدت | یوسف صدیق همدم آیدت

خه خه ای قمری پرواز آمده | رفته سرکش سرنگون باز آمده

تنگ دل زین گنبد خونی مانده | در مضیق حبس ذو النون مانده

نفس را ای [illegible] | تا توانی سود فرق ماه را

گر تو از ماهی [illegible] | مونس یونس شوی در صدر خاص

مرحبا ای فاخته بگشای لحن ... تا کند بر تو فشانده نخست

چون بود طوق وفا در گردنت ... زشت باشد بی‌وفایی کردنت

از وجودت تا بود مویی بجای ... بی‌وفایت خوانم از سر تا بپای

گر درآیی و برون آیی ز خود ... سوی معنی راه یابی از خرد

چون خرد سوی معانیت آورد ... خضر آب زندگانیت آورد

خه خه ای باز پرواز آمده ... رفته سرکش سرگران باز آمده

خشم چون سر نگونی پای بند ... تن بده چون عرق خونی ببند

بسته مردار دنیا آمدی ... لاجرم مهجور عقبی آمدی

هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر ... پس کلاه از سر بکن و درگذر

چون نگردد از دو گیتی رای تو ... دست ذوالقرنین آید جای تو

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی ... گرم شو در کار چون آتش برآی

هرچه پیش آید از گرمی بسوز ... زانکه تیز خشم جان کلی بدوز

چون بسوزی هرچه پیش آید ترا ... نزل حق هر لحظه بیش آید ترا

چون دلت شد واقف اسرار حق ... خویشتن را وقف کن بر کار حق

چون سوی درگاه حق فرد تمام ... تو نمانی حق بماند والسلام

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان

جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود اقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست

یکدگر را شاید از یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم

زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه

پس همه با جایگاهی آمدند / سر بسر جویای شاهی آمدند

گفتار هدهد

هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بیقرار

حله‌ای بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز وهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم / هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله در منقار یافت / دور نبود گر بسی اسرار یافت

میگذارم در غم خود روزگار / هیچ کس را نیست با من هیچ کار

چون منم مشغول درد پادشاه / هرگزم در دنیا سد از سپاه

چون منی آزاد از خلقان تمام / خلق از او آزاد و از منی نیز هم

راه میدانم ز و هم خویش تن / راز ها دانم نه بینی بیش و کم

با سلیمان در سخن پیش آمدم لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب او نپرسید و نکرد او را طلب
چون بغایب گشتم از وی یک زمان کرد هر سو در طلب کاری روان
زانکه مرغی غیبت از حد یک نفس هدهد او را تا ابد این قدر بس
نامه او بردم و باز آمدم پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود زین سخن بر فرق او افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر کی رسد در گرد او هیچ طیر
سالها در بحر و بر گشته ام پای اندر ره بسر بگذشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام چون روم تنها که نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید محرم آن شاه و آن درگه شوید
جان بجانان میرسد هیچ چیز همچو مردان جان فشان ای عزیز
وارهید از ننگ خودبینی خویش تا کی از تشویر بی‌دینی خویش
هر که او در باخت جان از خود برست در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی‌خلاف در پس کوهی که هست آن کوه قاف

23

نام او سیمرغ سلطان طیور — او بما نزدیک و ما زو دور دور

در حریم عزت است آرام او — نیست حد هر زبانی نام او

صد هزاران پرده دارد بیشتر — هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در

در دو عالم نیست کس را زهره‌ای — کو تواند یافت از وی بهره‌ای

دایما او پادشاهی مطلق است — در کمال عز خود مستغرق است

او بسر ناید ز خود آنجا که اوست — کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

نه بدو ره نی شکیبایی ازو — صد هزاران خلق سودایی ازو

وصف او چون کار جان پاک نیست — عقل را سرمایهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره‌اند — در صفاتش با دو چشم تیره‌اند

هیچ دانایی کمال او ندید — هیچ بینایی جمال او ندید

در کمالش آفرینش ره نیافت — دانش از پی رفت بینش ره نیافت

قسم خلقان زان کمال و زان جمال — هست گر هم نیست بیش از ترخیال

بر خیالی کی توان این ره سپرد — تو بماهی کی توانی مه سپرد

صد هزاران سر چو گوی آنجا بود — های هوی و های هوی آنجا بود

بس که خشکی بس که دریا در ره است — تا نپنداری که راه کوته است

شیر مردی باید این ره را شگرف — زانکه ره دورست و دریا ژرف

روز و شب دارد که حیران میرویم — در رهش گریان و خندان میرویم

گر نشان یابیم ازو کاری بود — ور نه بی او زیستن عاری بود

جان بجانان که آید لیکها
گر تو بردی جان جانان هزار بار

مردی باید تمام این راه را
جان فدا کردن بمیدان بود کار

دست باید شست از جان از خودی
تا توان گفتن که کسی بود کار

گر کسی جان میدهد دل نواز
صد هزاران جان آید پیش باز

گرد جانان بود شایان مرد وار
این که جانان جان کند بر او نثار

زان جان ... جان عزیز
جان زبی جانان نیرزد هیچ چیز

[illegible]

ابتدای کار شمع ای عجب
جلوه گر گشت برجبین هم بشب

در میان حسن پیدا از وی بزرگ
عالم پر شور شد و لشکری با

هر کسی نقش عجب زان بر گرفت
هر که دید آن نقش کار پی گرفت

آن بر اکنون در لکافشان حیرت
اطلبوا العلم ولو بالصین جان

گر نبستی نقش بر خوبان
این همه غوغا نبودی در جهان

این همه آثار صنع از فر اوست
جمله آثار زنقش روی اوست

چون نه پیداست این راه
نیست لایق پیش ... گفتن

هر که اکنون از شما در دهید
سر براه آید و پای

جمله عاشق شده زان جایگاه
بیقرار از فرقت آن پادشاه

شوق او در جان ایشان کار کرد
هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند
عاشق او دشمن خویش آمدند

لیک

لیک چون ره بس دراز و دور بود / هر کس از رفتنش رنجور بود

هر که ره را بود هر یک کارساز / هر کسی عذری دگر گفتند باز

آمدن بلبل پیش هدهد ...

بلبل شیدا درآمد مست مست (271) / از کمال عشق نه نیست و نه هست

شد در اسرار معانی نعره‌زن / کرد مرغان را زبان‌بند از سخن

معنیی در هر هزار آواز داشت / زیر هر معنی جهانی راز داشت

گفت بر من ختم شد اسرار عشق / جمله شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داود یک افتاده کار / تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی ز گفتار منست / زیر چنگ از ناله زار منست

گلستانها پر خروش از من بود / در دل عشاق جوش از من بود

باز گویم هر زمان رازی دگر / در دهم هر ساعت آوازی دگر

عشق چون بر جان من زور آورد / همچو دریا جان من شور آورد

هر که شور من بدید از دست شد / گرچه بس هشیار آمد مست شد

چون نبینم محرمی سال دراز / تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار / مشکبوی خویش بر گیتی نثار

من بپردازم خوشی با او دلم / حل کنم بر طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود / بلبل شوریده کم گویا شود

ور بگویم رازم در دریا بسی — راز از گل پرس [illegible]
خفته این ز عجب گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است — زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی — بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا — کی بود بی برگ گل کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی — از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود — خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی — خالی از عشق چنان خندان لبی

[illegible]

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز — بیش از این در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد — کارگر شد بس بر تو کارت بداد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال — حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید — کاملان را زوال آرد پدید
خنده گل گرچه در کارت کشید — روز و شب در ناله زارت کشید
درگذر از گل که در هر نوبهار — بر تو میخندند تو از وی شرم دار
گر ترا اسرار می بدی از او [illegible] — نیک بینی در رخ گل بچشم
لیک هر گز چون توی اسرار بود — [illegible] گل گر از اسراری بود

حکایت شهریار

شهریاری کرد قصری زرنگار | خرج شد دینار بر وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشتی تمام | برگرفت از فرش و آذین
هر کسی آمد از هر دیار | پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند | پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر را در حسن و جمال | هیچ باقی هست از حسن و کمال
هر کسی گفتند در روی زمین | کس ندید و نیز نبیند همچنین
زاهدی برجست گفت ای نیکبخت | رخنهٔ ماندست آن عیب است سخت
گر نبودی قصر را این رخنه عیب | تحفه دادی قصر فردوس ز غیب
شاه گفت من ندیدم رخنهٔ | هم برانگیزی تو جاهل فتنهٔ
زاهدش گفت ای شاه سرفراز | رخنه هست آن عزرائیل باز
بود کان رخنه توانی کرد سخت | ورنه چه قصر و چه تاج و تخت
گرچه این قصرست خوش چون بهشت | مرگ در چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست اینجای [illegible] | لیک باقی هست از احیله [illegible]
از سرایی و قصر خود چندین مناز | رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جاه تو | با تو عیب تو بگوید وانگه

گرد آن بازار به آشفته کار | از سر عجب سرای زرنگار

عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام

هو خلق البصنا ز وطن / تا سرای او ببینند ای عجب

ورد عوت ازد بجود میدوید / از قضا دیوانهٔ او را بدید

گفت خواهم این زمان ایم تنک / بر سرای تو بپای خام رک

لیکنش جوم را معدور دار / این بگفت و گفت زحمت دور دار

دیدهٔ ان عنکبوت بی قرار / در خیال میگذارد روزگار

پیش گیرد وهم دور اندیش را / خانه سازد بکنج خویش را

بوالعجب دامی بسازد از هوس / تا مگر در دامش افتد یک مگس

چون مگس در دام افتد سرنگون / میمکد از عرق ان سرگشته خون

بعد از ان خشکش کند بر جایگاه / قوت خود سازد و تا دیرگاه

ناگهان باشد که صاحب سرای / چوب اندر دست برخیزد ز جای

خانهٔ ان عنکبوت و آن مگس / جمله ناپیدا کند در یکنفس

هست دنیا وانکه در وی ساخت قوت / چون مگس در خانهٔ ان عنکبوت

گر همه دنیا مسلم آیدت / کم شود تا چشم بر هم آیدت

گر شاهی سرفرازی میکنی / طفل را هر پرده بازی میکنی

ملک مطلب گر نخوردی مغز خر / ملک گاوان را دهند ای بی‌خبر

هر که از کوس و علم درویش نیست / مرده او آن تا بانگی در پیش نیست

اهر شی دن

هست دیر درگه درویش پاک | یار جنگ گشت از [illegible] پاک

ای بیهوده کی چندین [illegible] | در غرور [illegible]

[illegible] آخر در کشیده [illegible] | در کشیده [illegible]

چون محال آمد بدیدار آمدن | کم شدن بهتر [illegible]

نیست ممکن سرفرازی کردنت | [illegible] تا که [illegible] گردنت

ای [illegible] جهان نادیده [illegible] | هیچ نادیده از جهان [illegible]

بیدلی چون این شنید و کار دید | گفت [illegible] جهان افکار دید

گر جهان [illegible] خویش خواهی [illegible] تو | هم جهان نادیده [illegible] دل تو

تا که [illegible] عالم [illegible] | [illegible] شد [illegible] در دام [illegible]

تا نه پرداز [illegible] نفس حبیس | در کجاست [illegible] شد [illegible] جهان [illegible]

عود می‌سوخت آن یک غافل [illegible] | آه می‌زد از خوشی [illegible]

دیگری گفتش که ای مرغ بلند | عشق دلبندی مرا کرد [illegible]

عشق او آمد مرا از پیش کرد | عقل [illegible] بربود کار خویش [illegible]

شد خیال روی او ره‌زن مرا | دانش [illegible] زد [illegible]

یک نفس بی او نمی‌یابم قرار | کفرم آید [illegible] کردن [illegible]

چون دلم از [illegible] از جای خویش | راه چون گیرم [illegible] گشته پیش

تو ز جمله فارغ و برداشته — در میان کار چنین برساخته

کرده [illegible] پریشان — کز جهان [illegible] نام داری [illegible]

ای [illegible] پیش تیغ تو — [illegible] کردم پیش [illegible] کم تیغ تو

حکایت

ابلهی را میوه دل مرده بود — صبر و آرام و قرارش برده بود

از پی تابوت او در سوگوار — بیقرار و اشکهای [illegible] زار

گاه ای [illegible] تو زندان تو — خانمان تو [illegible] ویران شد

در گلو ریزی خاکدان بر عزیز — چند بیای جهان ای ناصبور

چون همه بر کشای در ره بیا — بس قدم در ره نه در [illegible] بیا

چون [illegible] بران درگاه جان — خود مکن [illegible] تو ز عزت در جهان

حکایت

بس [illegible] خوردی گران جان میدوید — در بیابانی بدرویشی رسید

گفت چون داری نوای درویش — گفت آخر [illegible] شرم دار

[illegible] در تنگنای [illegible] — تنگ [illegible] این جهانم در [illegible]

گفت [illegible] آنچه گفتی [illegible] است — در بیابانی [illegible]

گفت [illegible] تنگنای — تو کی [illegible] در [illegible]

بر دراصد وعده خوش میدهند — آن نشان از سوی آتش میدهند

الیسی در پیش راهی سخت دور — تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور

وای دی دم پیش زاید افت — صد بلا از خویش با هر گفت

حسن زیبای بطن رخی آن ماه روی — چون ندارم بود در راه

درد حسن از دست درمان در گذشت — کار حسن از کفر و ایمان درگذشت

کفر و ایمان حسن از عشق اوست — آتشی در جان حسن از عشق اوست

گر ندارم حسن در این اندوه کس — هم دگر تنها و اندوه بس

عشق او در خاک و در خون افکند — زلف او از پرده بیرونم فکند

حسن چون بی طاقت شدم در کار او — یکنفس نشکیبم از دیدار او

خاک بر سر خرقه در خون چون کنم — حال من اینست [illegible] چون کنم

گفت ای در بند صورت مانده — پای تا سر در بلا و درد مانده

عشق صورت نیست عشق معرفت — هست شهوت بازی ای حیوان صفت

هر جمالی را که نقصانی بود — مرد را زان عشق نادانی بود

صورتی از خاک و خون آراسته — کرده نام او همه کار [illegible]

شو دان خلط و آن جوی گر ازو — زشت تر نبود درین عالم ازو

آنکه حسن او ز خلط و خون بود — دانی آخر کو نکو چون بود

ردی [illegible] دصورت عیب جوی — حسن ذاتی حسن از عیب جوی

گر برافتد [illegible] ازین آن کار — نه همه دیار ماند نه دیار

محو کرد صورت آفاق کل — عزّ ما کلی بدل کرد بذل

دوستی مرده و بقای مختصر — دشمنی گردد همه با یکدگر

چیز اورا است پس عقبی برات — دوستی آینت کزبی عذر است

هر آن کو دوست ره گم کرد است — پس بیپایانی که تا کی در دست

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست — شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست

گفت شیخا دوستی بودم ز پیش — کز جمالش تازه بودی جان من

دی بمرد و من بمردم از غمش — شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا چون دلت بیخویش ازوست — این چه غم باشد سزا بیش ازوست

دوستی بگزین ای یار تو — کو نمیرد تا نمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آورد — دوستی او غم جان آورد

هرکه شد در عشق صورت مبتلا — هم از آن صورت فتد در صد بلا

زود صورت از میان بیرون شود — وای او زان حیرت اکنون چون شود

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت — یک کنیزک با لب چون قند داشت

ناگهش بفروخت تا آواره شد — پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه او بی قرار — می‌خریدش باز افزون

زار زاری او جگر میسوختش — خواجه با او بازی بفروختش

هر دمی رفتی میان ره مدام — خاک بر سر می‌فشاندی بر دوام

زار می‌گفت

زار میگفت کین دانش کیست ... زین چنین [illegible]

کرد قصه [illegible] اخت ... دل [illegible] زد بنیاد [illegible]

در بازاری چنین آراسته ... تو زبان خویش را [illegible]

در نفس القصه عزت او هست ... سوی حق هر ذره نور رهبرست

از قدم تا فرق تنهای او ست ... عرضه [illegible] فتنهای دوست

باید او را کرد و در راقت ده ... در چنین [illegible] بس صورت [illegible]

حق ترا بر ره [illegible] در صد عز و ناز ... تو [illegible] دانی بعزت مانده

خسروی میرفت در دشت شکار ... گفت ای سگبان تازی سگ بیار

بود خسرو را سگی آموخته ... جلش از اطلس و الماس دوخته

از گهر طوق مرصع ساخته ... طوق را در گردنش انداخته

از زرش خلخال و دست آورنجنش ... رشته ابریشمین در گردنش

آن سگ را [illegible] بکف درگرفت ... رشته آن سگ بدست خود گرفت

شاه میشد در عقب آن سگ دوان ... بر ره سگ بود [illegible] استخوان

سگ [illegible] کاستخوان افتاده بود ... بنگریدان شه سگ ایستاده بود

[illegible] جان بر شاه زد ... کاتشی اندر سگ گمراه زد

گفت آخر بیش چون حق باد شاه ... سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته [illegible] تا بگفت آن کین زمان | سر دهید این [illegible] در جهان

[illegible] سوزنها [illegible] هزار | بحث [illegible] بودی که [illegible] آن [illegible] کار

ذره [illegible] سنگ دشت و صحرا [illegible] | اطلس زر [illegible]

[illegible] کوه [illegible] سنگ [illegible] است | جمله [illegible] اند [illegible]

شاه [illegible] | دل ز زر [illegible] هم [illegible]

[illegible] اگر [illegible] خویش [illegible] | [illegible] چنین

[illegible] یافت | وز [illegible] جدای [illegible]

وانکه [illegible] یافته | پای در عشق حقیق

[illegible] | پای در عشق حقیق [illegible]

زانکه [illegible] از [illegible] | عاشق را سر بریدن [illegible]

آنکه جان [illegible] سوز [illegible] دهد | از دل [illegible] صورت [illegible] دهد

[illegible] اند | [illegible] او تشنه خون خود اند

حکایت

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان | جز انا الحق می نرفتش بر زبان

چون زبان او همی نشناختند | چار دست و پای او انداختند

زرد شد چون خون برفت از وی [illegible] | سرخ کی ماند درین [illegible]

زود در مالید آن خورشید راه | دست ببریده بروی همچو ماه

[illegible]

گفت گلگونه مرد دست خون — روی خود گلگونه ... گلگونه

تا نباشد زرد در چشم کسی — ... رخ ... پیدا ...

زرد امشب زرد دایم در نظر — ... پرده ... بر ... سیدم ...

چون مرا از ترس یکسر موی نیست — جز چنین ... ریزم بر روی

مرد خونی چون کند سر سوی دار — ... پیش ... بر ... ارای ... کار

چون رسانم حلقه ... زرد — کی چنین جای تو را ... بود

هر کرا باز دلها ی نفت سر — در تو زد ... دهنت ... خون

زین جهان بار لیس بسیار او فتد — گر زین خیز ... سر در او فتد

حکایت 29

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف — یک شبی می‌گفت در بغداد حرف

گفتهای او بلند آراسته لفظ — بر زبان در ... لب بر ... دلش

داشت برنای جنید راه بر — همچو خورشیدی یکی زیبا پسر

بریدند آن پسر را از زار — پس میان جمع افکندند خوار

آن نگر جنید با کی باد — دم نزد وان جمع را دل ...

دیگر امشب مجلس اعظم — بر نهادم دم همی در اسرار قدم

زر جهان دیگر آم باید چنین — هم بود زین بیش وکم باید از این

گر بگو مرد صادقی در راه حق — ترک عالم گیر وانفس آگاه حق

رسید

دل برو ما شکر بی ... [illegible]   وادی ... [illegible]

[illegible]   جان برآید در ... [illegible]

[illegible]   چون ... [illegible]

[illegible]   ... [illegible]

ای دراز ... [illegible]   ... [illegible]

ای بهر لعب ضعیف ناتوان   چند خواهی ماند پیش استخوان

استخوان بند بر جسم ساخته   مغز او بر استخوان بگداخته

تو بدانی که عمرت بیش و کم   هست باقی از یکی دم تا دو دم

تو نمی‌دانی که هر کو زاد و مرد   شد بخاک و هر چه بود کس باد برد

هم برای مردنت پرورده اند   هم برای بردنت آورده اند

... کرده ولیکن ... سرنگون   در شفق این طشت خون

آفتاب تیغ زن در کشت او   این همه سر ... [illegible]

گر تو آلوده وگر پاک آمدی   قطره آب آمدی ... [illegible]

قطره آب از تنم ... [illegible]   کی توان کرد ... [illegible]

گر چه عمری در جهان قربان دهی   هم بسوز ... جان دهی

حکایت

قطره ... [illegible]

هست ققنس طرفه مرغی دلستان   موضع آن مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز   همچو نی در وی بسی سوراخ باز

قرب صد سوراخ در منقار اوست   نیست جفتش طاق بودن کار او

هست در هر ثقبه آوازی دگر   زیر هر آوازی او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار   مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار

جمله درندگان خامش شوند   وز خوشی بانگ او بیهش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت   علم موسیقی ز آوازش گرفت

سال عمر او بود قرب هزار   وقت مرگ خود بداند آشکار

چون ببرد وقت مرگ او دل ز خویش   هیزم آرد گرد خود ده کوه بیش

در میان هیزم آید بیقرار   در دهد صد نوحه بر خود زار زار

پس بدان هر ثقبه از جان پاک   نوحه دیگر برآرد دردناک

در میان نوحه از اندوه مرگ   هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ

از نفیر او همه پرندگان   وز خروش او همه درندگان

سوی او آیند چون نظارگی   دل ببرند از جهان یکبارگی

از غمش آن روز در خون جگر   پیش او بسیار میرد جانور

جمله از زاری او حیران شوند   بعضی از بی قوتی بیجان شوند

بس عجب روزی بود آن روز او   خون چکد از ناله جانسوز او

باز چون عمرش رسد با یک نفس — بال و پر بر هم زند از پیش و پس

آتشی بیرون جهد از بال او — بعد ازان آتش بگردد حال او

مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شود — بعد اخگر نیز خاکستر شود

چون نماند ذره‌ای اخگر پدید — ققنسی آید ز خاکستر پدید

آتش آن هیزم چو خاکستر کند — از میان ققنسش بچه سر بر کند

هیچ کس را در جهان این اوفتاد — کو پس از مردن بزاید یا بزاد

گر چو ققنس عمر بسیارت دهند — هم بمیری هم بسی کارت دهند

ققنسی بس بد در ماتم هزار — صد تنه بر خویش می نالید زار

سالها در ناله و در درد بود — بی ولد بی جفت فرد و فرد بود

در همه آفاق پیوندی نداشت — محنت جفتی و فرزندی نداشت

آخر الامرش اجل چون باد داد — آمد و خاکسترش بر باد داد

تا بدانی تو که از چنگ اجل — کس نخواهد برد جان چند از حیل

در همه آفاق کس بی مرگ نیست — وین عجب بین که کس را برگ نیست

مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است — گردن اورا نهم گردن لازم است

گرچه ما را کار بسیار اوفتاد — سخت تر را ابتدا

جنبش بی تن بود در حرشد بسر — اشک می بارید و می گفت ای ...

ای جبین

انچنین روزی که صاحم کرد پس   هر که مینماید بجز با خویش بس

پیغمبر گفت ابتر او بود نه پدر   هر که شر ابتر [illegible] آمد

نیست کاری کان کبیرا افتد او   کار بی مشکل ندیدما افتاد

ای بدنیا بی سر و پا آمده   خاک بر سر باد بیا آمده

گر بصد مملکت خواهی نشست   هم نخواهی رفت چون بادی بدست

بیت

تا مبر با چون اجل آمد فراز   زود یک بر رسید کای در عین راز

حال تو چون است در تعبیه   گفت [illegible] از القت

بند میدم همه عمر بی تمام   عاقبت دردی رسید والسلام

31

نیست فرمان مرگ را چون یک روی   ریختن دارد زردی بر کس روی

ما همه از بهر مردن زاده ایم   جان نخواهد ماند [illegible] نهاده ایم

آنکه عالم داشته در زیر نگین   این زمان شد طوطیار بری [illegible]

وانکه بر چرخ فلک او سر بود   گشت در خاک لحد ناچیز زرد

[illegible] زمین در خفته اند   ملک [illegible] خفته هم استخوان ماند

[illegible] تا چه راه مشکل است   کاندرین ره گور اول منزل است

گر بود از تلخی مرگت خبر   جان شیرینت شود زیر و زبر

خود عجب ای از چه جوی جوشان   بود طعم آب خوشتر از گلاب

آن یکی از پاک چشم پر کدورت | عیسی از خم نیز آبی خورد [illegible]
شد مر آن چشم تلخ [illegible] | باز کرد و [illegible] باید [illegible]
گفت یارب آب این خم است جوی | هر دو یک آبست [illegible] بگوی
تا چرا تلخ است آب خم چنین | آب جو شیرین [illegible] از [illegible]
پیش عیسی آب خم [illegible] در [illegible] | گفت ای عیسی منم مرد [illegible]
زنده این کاسه [illegible] | گر [illegible] ام هم گزنده [illegible]
گر کنند و خم هزاران بار [illegible] | نیست [illegible]
[illegible] از تلخی [illegible] چنین | آب [illegible] زانکه [illegible] چنین
[illegible] ای [illegible] از | بیش ازین خود را از [illegible]
خویش را [illegible] کرده ای را از خود | بیش ازین [illegible] جان برید [illegible]
گر [illegible] خود را باز تو | چون بمیری [illegible] از [illegible]
[illegible] هشیاری ترا از خود خبر | [illegible] از وجودت [illegible]
زنده [illegible] تا پرده مرده گم شده | زاد [illegible] پرده لیک [illegible]
صد هزاران پرده آن درویش | او [illegible]

گفت چون بقراط در نزهه [illegible] | [illegible] کردی [illegible]
چون [illegible] | در کدامین [illegible]

گفت [illegible]

گفت گر تو باز یابی ای غلام — دفن کن هر جا که خواهی والسلام

چون تو خود را زنده در عمر دراز — پای نه بر دم مرده کی یابی تو باز

ای چنان بستم که در وقت کفن — یکسر موییم نبود از خود خبر

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد — برنیامد یک دم از عمرم مراد

همه عمرم که در غم داده ام — هست مدتی تو بی عالم زده ام

هر دلی پر خون ز غم چندین غم است — از غم هر ذره صد ماتم است

دائما حیران و عاجز بوده ام — کافرم گر شاد هرگز بوده ام

مانده ام زین جمله غم در خویش — بس که خون دیده دلم چندین غمی

گر نبودی نقد چندین غم مرا — زین سفر بودی دلم خرم مرا

لیک دل چون مست ز خون جگر کنم — با تو گفتم حال اکنون چون کنم

گفت ای مغرور و شیدا آمده — پای تا سر غرق سودا آمده

نامرادی و مراد این جهان — تا به بینی بگذرد در یک زمان

هر چه آن در یک نفس می‌بگذرد — غم هم در یک نفس می‌بگذرد

چون جهان می‌بگذرد بگذر تو نیز — ترک آن گیر و بد و مشکل تو نیز

نکته هر چیز کان باینده نیست — هر که دل بندد درو دل زنده نیست

حکایت

ره ... بود لیکن ... بس | هرکه او شربت نخورد از دست

[illegible] گفت ای حضرت ... | چون لب شربت ...

[illegible] | تا که شربت با زکید ...

[illegible] | [illegible]

ما سو گل شهد هم چون خوش بود | این جهان ای آن بود کاتش بود

[illegible] | نیم جو ارزد ... از صد عالم

[illegible] | چون نهم پا در راه ...

گر تو هستی از مراد ... سرفراز | از مراد نیک نفس چندین مناز

[illegible] شربت از نامرادی تیره حال | نامرادی چون دهی باشد منال

گر ترا رنج رسد ... | آن ز عزت است نه از خوار

انچه آن از انبیا رفت از بلا | هیچ کس نشان ندهد در کربلا

[illegible] | در صفت بنده را گنج نمود

صد عنایت می رسد در هر ... | است از احسان او بر عالمت

می نیاری یاد از احسان او | بر نداری رنج اندک آن او

این کجا باشد نشانی دوستی | تیره مغزی ...

پادشاهی بود ... شیوه | چاکری را داد روزی میوه

میوه او خوش هم خوارد از غلام | گو بیا خوشتر نخورد زان طعام

از خوشیها

از خوشی کان جا کس مشغول دان | تا دفینه باز از میبد دران
گفت یک نیمه بخور ده ای غلام | زانکه کس زین میوه خوردن می توان
داد شه را میوه چون بچشید | تلخ بود آن ابروان در هم کشید
گفت شه ای غلام این خود که کرد | اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد

خورده

آن غلامش گفت ای شهریار | چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار

(33)

گر ز دستت تلخ افتد میوه | بر ندانم راندن از اندیشه
چون ز دستت هر دمم گنجی رسید | کی بتلخی از تو پیچیدن رسد
چون منم در زیر نعمت های تو | کی برآید تلخی از دست تو
گر ترا در راه او رنجیست و بس | تو یقین میدان که این رنجیست بس
کار او لیست روا افتاده است | خون کن تو چون چنین افتاده است
عاشقان سر را بپا او رده اند | لقمه بی خون جان خورده اند
تا که بر جان و مکت نشسته اند | بی جگر نان ز آتش نخسته اند

حکایت

صوفی را گفت مردی نامدار | چون ز آخر میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی درمانده ام | خشک لب تر دامنی درمانده ام
زاده شکسته ام در گلخنم | تا که بشکستند ای گردنم
گر کسی در عالم خوش جوی دگر | خفته با خواب …
زخوشی چون کی در آن گلخن افتاد | تا بسی مردانه زان سوی حجرات

خوشدلی در کوی عالم نیست — زانکه رسم خوشدلی یکسوی نیست
نفس مست ایمنی که چون آتش شود — در زمانه کو دلی کو خوش بود
گرچه برکاری بگردی در جهان — دل خوشی یک لحظه کس ندهد نشان

گفت شیخ مهنه آن پیر زمان — خوش دعا را این دعای دمبدم
چون کشیدم تا مرادی پیش تو — من نمی دارم تاب اکنون بیش زین
گر دعای خوشدلی آموزیم — بی شک آن دردی بود نه روز کم
شیخ گفتش مدت سی روزگار — تا گرفتم در پس زانو قرار
آنچه تو خواهی ز استغنا منم — ذره نه دیدم و نه یافتم
تا روا نامد پدید این درد ما — خوشدلی روی نامد مرد را
سایلی همه در پیش جهند — گفت ای صید خدا بیهوده چند
خوشدلی مردی کی حاصل بود — گفت آن ساعت که او در گل شود
تا که ندهد دست وصل پادشاه — پای مرد دست ناکامی براه
ذره را گر شکی بینم سبب — زانکه او ذره ایست تا آفتاب
ذره گر صد بار غرق خون شود — کی از آن سرکشی بیرون شود
ذره تا ذره بود ذره بود — هرکه گوید نیست او در غره بود
که بکر داند او را آن او است — ذره است از چشمه خورشید پاک
هرکه او از ذره برخیزد نخست — اصل او هم ذره باشد نخست

گر تو لاکم گفت

گر بکلی گم گشت در خورشید او ‌‌ هم بود یک ذره‌ای جاوید او
ذره‌ای پس نیک و گر پس بد بود ‌‌ گر صد عمری بگذرد هم خود بود
میروی آن ذره چون مست و خراب ‌‌ تا تو در لشکر شوی با آفتاب
صبر دارم ای جوینده بسی بر ‌‌ تا تو بجز خود نبینی آشکار

در ید

حکایت

یک شبی خفاش گفت از روی تاب ‌‌ بسته‌ام چون نیست چشم آفتاب
می‌شوم عمری بصد بیچارگی ‌‌ تا بیابم گم در او یکبارگی
چشم بسته میروم در سال و ماه ‌‌ عاقبت روزی رسم آنجا بگاه
تیزرو چشمی گفت ای مغرور مست ‌‌ ره ترا با او هزاران سال هست
پر چو تو بشکسته این ره کی رسید ‌‌ مور در چاهی بماند ده کی رسید
گفت باکی نیست میخواهم پرید ‌‌ تا ازین کارم چه آید پدید
سالها رفت مست او بی خبر ‌‌ تا نه قوت ماند پس نه بال و پر

و

عاقبت جان سوخته تن در گداز ‌‌ بی پر و بی بال و عاجز ماند باز
چون از آن خورشیدش خبر ‌‌ گفت از خورشید یک شبنم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته‌ای ‌‌ ره نمی‌بینی که گامی رفته‌ای
دانکه گوئی گر ز و بگذشته‌ام ‌‌ زان چنینم بی پر و بالی جسته‌ام
ذره‌ای خفاش پس ناچیز بند ‌‌ آنچه از وی مانده بود آن نیز بند

از سر عجزی بسوی آفتاب — کرد حال آن زمان از حال خطاب
گفت مرغی تا ختم لنبس دیده نور — پاره پاره دورتر می‌شود

سؤال مرغی دیگر

دیگری پرسید از وکای رهنمای — چون بود گر او آرم بجای
من ندارم تا قبول ور دکار — هستی کنم فرمان او را انتظار
هرچه فرماید بجای آورم — گر ز فرمان بگذرم تاوان کنم

جواب

گفت نیکو کردی ای مرغ سوال — مرد را زین پیشه نبود کمال
گر بری فرمان نوا یابی بسی — جان بری گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست — از همه دشوارها آسان برست
طاعتی در راه او یک ساعته — بهتر از بی امر عمری بیهده
هر که بی فرمان کشد سختی بسی — سگ بود در کوی او از آن کسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود — جز زیان نبود چو بی فرمان بود
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی — از ثوابش پر فزاید عالمی
کار فرمان راست در فرمان گریز — بنده تو در تصرف برمخیز

حکایت

خسروی می‌شد بشهر خویش باز — خلق شهر آرای میکردند ساز

در کلم

هر کسی چیزی که از آن خویش داشت / بهر آرایش همه بیرون داشت

اهل زندان را نبود از چوب و گل / هیچ چیزی دیگر الا بند و غل

هم سری چندی بریده داشتند / هم جگرهای دریده داشتند

دست و پای چند بر آویختند / زین همه آرایش بر ساختند

چون ز شهر خود در آمد شهریار / دید شهر از زیب و زینت آشکار

چون رسید آنجا که زندان بود شاه / شد ز اسب و چون پیاده ایزد نشست

اهل زندان را چو بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد

هم نشینی داشت شه را راز جوی / گفت شاها سر این با ما بگوی

صد هزار آرایش افزون دیده / شهر در دیبا و اکسون دیده

زر و گوهر در زمین می‌ریختند / مشک و عنبر از هوا می‌بیختند

این همه دیدی و کردی احتراز / سر نکردی سوی آن یک چیز باز

زندان چرا بودت قرار / تا سر ببریده بینی آشکار

نیست اینجا هیچ چیزی تا بکار / جز سر بریده جز دست و پای

چون بدیدی این همه برنده دست / در بر ایشان چرا باید نشست

شاه گفت آرایش آن دیگران / هست چون بازیچه بازیگران

هر کسی در شیوه در شان خویش / عرض می‌کردند این و آن خویش

هم ز خلق نادان کرده اند / کار من اینجا اهل زندان کرده اند

گر گذر کردی او بجایی گذر — سر کجا افتادی از تن بی‌خبر

حکم خود را ای روان ترسانیم — لاجرم اینجا عنان بر تافتیم

این همه در بار خود افزوده اند — در غرور خود فرو آسوده اند

اهل زندانند سرگردان همه — زیر حکم و قهر سرگردان همه

گاه بسته گاه در بار خسته — گاه خشک و گاه تر در بار خسته

منقطع بنشسته کار و بار — تا ز زندان چاه و زندان سوی دار

تا جرم کند ز بند این زندگانی — کز میان ایشان را و که ایشان مرا

تا زره بیدار لقمان رفتن — لاجرم شهر را بر شمان رفتن

خواجه‌ای کز جمله اشراف بود — قطب عالم بود و پاک اوصاف بود

گفت شبی در خواب دیدم ناگهی — بایزید و ترمذی را همره

هر دو را دیدم بسقف سرور — پیش ایشان هر دو گرد

بعد از آن تعبیر آن کردم تمام — کرده کردم آن دو تخم احترام

بود تعبیر این که در وقت سحر — بیخودی آمد ز اندازه جگر

آمد می‌رفت تا راهم گشاد — حلقه میزد تا که در گاهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن مشتبه — بر زبان کردند سوی خواجگی

کان همه پیران و چندان مرید — خواستند از ما بروز رستخیز

بار

ایزد از کبر مردان کردگار — زانکه ما را خواست هستی

گفت چون بشنیدم آن از بخت خطاب — گفتم این آن مرا شد در جواب

من ترا چون خواهم و درد تو نیز — تا ترا چون خواهم و مرد تو نیز

آنچه فرمائی مرا آنست خوب — کار عشق ... فرمانت خوب

زانکه بر من راستی باشد روا — من نگیم تا ... راستی باشد مرا

آنچه فرمائی مرا آن بس بود — بنده را رفتن بفرمان لب بلب

زین سخن آن مرد شیخ محترم — گفتم داد ... بهبود لاجرم

بنده پیوسته بود در فرمان — با خداوندش در ...

بنده نبود آنکه از روی گزاف — سر نداز بندگی ...

بنده وقت امتحان آید پدید — در دم امتحان ... آید پدید

در دم آخر گر جان آید بلب — شیخ خرقانی چنین گفت

کاشکی بگشادندی جان من — باز کردندی دل بریان من

رب العالمین نمودندی قلم — شیخ را دندی که در جهد مشکلم

با خدا تمیز که با ... ای راز — بت پرستی راست نا بد ... مجاز

بندگی این باشد و دیگر هوس — بندگی آنکه کی است ای هیچ کس

تو خدا ... هیچکس ... بندگی — گر ترا ممکن شود آنکه ...

ای سیاه خویش هم بنده باش — بنده آنکه سوی بنده باش

چون شدی بنده بخدمت باش نیز / در ره حرمت بهمت باش نیز

گر درآید بنده بی حرمت براه / زو در اندازد لب طشتش پادشاه

شد حرم بر رود بی حرمت حرام / گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعت ببخشید شاه / بنده با خلعت برون آمد براه

گرد ره بر روی او بنشسته بود / با ستین خلعت آن بسترد زود

[illegible] با شه گفت ای پادشاه / پاک کرد دست او بخلعت گرد راه

[illegible] بر آن بی حرمتی انکار کرد / حالی آن سرگشته را بردار کرد

تا بدانی اندکی بی حرمتی بود / بر لب طشت شاه بی قیمت بود

سوال سیزدهم

دیگری گفتش که ای مرد خدای / پاکبازی چون بود ای پاکرای

هست [illegible] مشغول و لیکن حرام / هرچه دارم [illegible] بر دوام

هرچه در دست آیدم گردد دم / زانکه در دست او [illegible]

می ندارم خویش را در بند هیچ / برفشانم جمله [illegible]

پاکبازی میکنیم در کوی او / تو که در پاکی به بینیم روی او

جواب

گفت [illegible] هر کسی بود / پاکباز [illegible] این ره [illegible]

هر که او در راه حق جان باخت پاک
رفت و در پاکی فرود آسود پاک

دو بخت برد در دیده بر در و ...
ارم داشت ... بسوز

چون بسوزد کل باد آتشین
جمع کن ... عمر ...

چون چنین آدمی ... از ...
ورنه خون ... شد ...

تا نهد خود ... چنین تو
که نهد ... تو

چون درین زندان ... بسی ...
خویشتن را ... از ...

... وقت ... تو
کی پدارد ... از ...

دستها اول ز خود کوتاه کن
بعد از آن آهنگ این ره کن

تا در اول پاکبازی نبود
این سفر کردن بازی نبود

37

داد از خود میر ترکستان خبر
گفت ... دو چیز دارم دوست

آن یکی اسب ابلق گام زن
آن دگر یک نیست جز فرزند

... آن ...
اسب ... ای ...

... این هر دو چیز
چون دو بیت ... ای عزیز

تا نسازی ... ده ...
دم ... ار ... بازی ...

هر که او در پاکبازی ... زند
کار خود ... زند

تا ... بازی ... خورد
... قفل ... خورد

شیخ خرقانی که معراج النبی بود / روزگاری در شعوری باز دستی بود

هاتفی سر از حصن شیخ آمد پدید / تا بزودی شیخ را دکان بدید

چون بجویی آن را شاید دکان که بود / سر زفرزندی جدا کردند زود

چون در آمد شب سر آن را پیش او نهاد / مدعی پر پشتان او نهاد

شیخ گفت این همه خفته کار / گفت ای بیش تر نهاد بادی هزار

کین بلا از هیچ با دکان خورد / تا بجنبد غیرت او برجان خورد

در شم چون بسوزد جان حین / غیرت با او نکار آسمان چنین

هر کرا او دید در کار خویش / دم نیارد زد و هی بسیار خویش

گفت کارت این که بار او فتاد / برتر از جنگ و مدارا او فتاد

شیخ دانا را نه دانش نه قرار / ما همه دانان صعادست و نکار

در میان تنهایی رزر رسد / کاروان امتحان در رسد

گر صد شیخ هست برجان [illegible] / نیز هی آید چه او [illegible] بود

هر که او از کنم عدم شد آشکار / سر ببرد اجل نخواهد یک زار

صد هزاران عاشق سر تیز او / جان کنند ایثار یک چیز زیزاد

جمله جانها از آن آید بکار / تا بریزد خون یکیک زار زار

گفت ذو النون مصریم در بادیه | در توکل بد عصا و زادیه
چل زرع پوشی را دیدم براه | جان بداده جنید و ربک حسبیه
سوزشی در عقل بیهوشم فتاد | آتشی در جان بد مهرهم تمام
گفتم آخر این چه کاریست ای جدای | سر دور التوحید اندازی بیان
هاتفی گفتا که این کار را انجام | خود بکشتم خود دیت شان میدهم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار | گفت تا دارم دیت است این کار
در خزانه تا دیت می ماندم | میکشم تا تعزیت می ماندم
بکشم و اندر خویش درکشم | گرد عالم سرگردانش درکشم
بعد ازان بر ان محو شد اجزای او | پاد سر گم شد بسر تا پای او
عرض دارم افتاب طلعتش | و ز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونه روی کنم | معتکف بر خاک این کوی خویش
سایه گردانیش در کوی خویش | پس برآرم افتاب روی خویش
چون برآید افتاب روی ما | کی بماند سایه در کوی ما
سایه چون ناچیز شد در افتاب | منزجر بود والله اعلم بالصواب
هرکه در روی خویش شد از خود برست | زانکه نتوان بود جز با دوست
محو شو از محو چند بینی مگوی | هر فرستی جان خود و چیزی مجوی
من ندانم و دلت زین بیش هستی | مرد ره را گم شود در خویشتن

مدام هیچ کس در کوی یافت
دولت آن کان بخود ورزن یافت

آنچه دولت بود کایشان یافتند
از زمان کان قوم ایمان یافتند

جان جدا کردند ایشان از نفس
هرگز آن دولت نه بیند هیچ کس

یک قدم در دین نهادند از زمان
پس دگر بیرون نهادند از جهان

گر ازین آمد شدی بهتر پدید
هیچ شاخ زین نکوتر می ندید

دیگری گفتش که ای صاحب نظر
هست همت را درین معنی خبر

زانکه هست از عشق بصورت بس ضعیف
در حقیقت همت دارای شریف

گر رهاند همت بسیاری مرا
هست عالی همت یاری مرا

همت مقناطیس عشاق آمدست
همت عالی کشف هر چه هست

هرکرا شد همت عالی پدید
هرچه جست آن چیز حاصل شد پدید

هرکرا یک ذره همت داد دست
کرد او خورشید را زان ذره پست

نقطه ملک جهان همت آمدست
پر و بال مرغ جان همت آمدست

گفت یوسف را چو می بفروختند
مصریان از شوق او می سوختند

چون خریداران بسی برخاستند
پنج ره هم سنگ مشکش خواستند

زن پیری خود بخون آغشته بود
ریسمانی چند برهم رشته بود

[illegible]

در میان جمع آمد با خروش
گفت ای دلال کنعانی فروش

ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام
ده کلاوه ریسمان بر رشته‌ام

این ز من بستان و با من بیع کن
دست در دست منش نه بی سخن

خنده آمد مرد را گفت ای سلیم
نیست در خورد تو این در یتیم

هست صد گنجش بها در انجمن
چه تو و چه ریسمانت ای پیرزن

پیرزن گفتا که دانستم یقین
کین پسر را کس نفروشد بدین

لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
گوید این زن از خریداران اوست

هر دلی کو همت عالی نیافت
ملکتی بی منتها حالی نیافت

زان ز همت بود کان شاه بلند
آتشی در پادشاهی او فکند

خسروی را چون بسی حیران بدید
صد هزاران ملک بی حیران بدید

چون به پاکی همتش در کار شد
زین همه ملکش بسی بیزار شد

چشم همت چون شود خورشید بین
کی شود با ذره هرگز همنشین

39

آن یکی نزد ابراهیم پیش خویش
ناله میکردی ز درویشی خویش

گفت ابراهیم ادهم ای پسر
فقر تو ارزان خریدستی مگر

مرد گفتش کین سخن ناید بکار
کس خرد درویشی آخر شرم دار

دیتم من بجان بگزیده ام
بس بملک عالمش بخریده ام

در حرم بکدم بصد عالم هنوز / در دکانه همی آید دم بدم هنوز

زانکه من آن پادشاهم بی سلاح / پادشاهی را بکرد و رواج

لاجرم هر بقدر بیدارم توبه / ... این زخویش نخوانم تو

الا همت جدا و دل دریا خسته / سالها با سوختن می ساختند

هیچ همت ناچیزه شد تیز تیز / هم ز دنیا برگذشت و هم ز دین

گر کند مرد این چنین همت قبول / دور باشد کاهل دل همت

شیخ غوری آن بگلخن گشته کل / رفته با دیوانگان در زیر پل

از قضا میرفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه قومند این گروه

شیخ گفتش این دیوانه با همه / از دو بیرون نیست حال ما همه

ور تو ما را دوست داری بر دوام / زود از دنیا برآریمت تمام

ور تو ما را دشمنی نه دوستدار / زود از دینت برآریم ای نگار

دوستی و دشمنی با ما ببین / پای در نه خویش را رسوا مبین

گر بزیر پل درآیی یک نفس / وارهی زین طمطراق و زین هوس

بخشش گفتا نیم مرد شما / حب و بغض نیست درخورد شما

گر شما را دوستم وی دشمنم / رفتم اینک تا نسوزد خرمنم

از شما هم مردم هم عیاریم / با بد و نیک شما کاریم نیست

اهل ... هیچ

همت آمد همچو مرغ تیز پر — هر زمان در سیر خود تیزتر
گر نخورد خیره پیشش کی برد — در درون آن خیر نیکو برد
شیر او از قاف ما بین برتر است — گو نه هشیار زبانی برتر است
نیم شب دیوانهٔ خون میگریست — گفت این عالم بگویم من که چیست
حقهٔ سر بر نهاده ما درو — می پزیم از تیرگی ما درو
چون سر از حقه بدارد اجل — هر که پر دارد بپرد در ازل
وانکه او بی پر بود در صد بلا — در میان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را نگه دار ای پسر — عقل را دل بخش و جان را آگهی
پیش از آن کز حقه در بندد سر — مرغ ره گردد برآرد بال و پر
یا نه بال و پر بسوز و خویش هم — تا تو باشی از همه در پیش هم

45

سوال دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا — چون بود در حضرت آن پادشا
هست کار داد انصافم بسی — بی وفایی هم نکردم با کسی
دیگری چون جمع آمد این صفت — رتبت او چون بود در معرفت
گفت انصافست سلطان صفات — هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود — به ز عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان — برتر از انصاف دادن در نهان

رانکه او انصاف بدهد آن کسی	از ره خالی فتد باد در آن
مرد در انصاف بیند اکبری	لیک خود میداد انداز خود بسی
احمد حنبل امام عصر بود	شرح فضل او برون از حصر بود
جون ز فکر و علم او سیر آمدی	زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی زآنجا بکردی یافتی	در ملامت کردنش بشتافتی
گفت تو امام عالمی	از تو ناید این چنین خود آدمی
هر کسی دید مخنثی نشنوی	پیش آن سرپا برهنه میروی
احمد حنبل گفتش که من	گوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک	او خدا را به ز من داند ولیک
ای ز پیل انصاف خود بیخبر	یک زمان انصاف ده بنیان نگر

هندوان را پادشاهی بود پیر	شد مگر در لشکر محمود اسیر
جون بر محمود بردندش سپاه	شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشان آشنایی یافت او	واز دو عالم هم جدایی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست	دل ز خود برکند و بر سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود	روز از شب شب بتر از روز بود
جون بسی شد نالهای زار او	شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش

خواند محمودش به پیش خویش باز　　گفت [illegible]

تو شهی تو چه ماندهٔ ز خویش این　　چند گریی خیز و بگری بیش ازین

خسرو هندوش گفت ای پادشاه　　سخت می‌گریم ز [illegible]

زان همی‌گریم که فردا ذو الجلال　　در قیامت گر کند از من سؤال

گوید ای بدعهد [illegible] وفا　　کاشته [illegible] تخم جفا

تا نیامد پیش تو محمود باز　　با جهانی پر سوار و سرفراز

تو نکردی یاد ما تا این چنین بود　　این خط خود از وفا بیرون بود　　این خود از چه

گر چه با تیغ آمدن لشکری　　بهر تو تو ز بهر دیگری

[illegible] یاد نا کرد ار مست　　دوست می‌گویم بگو یاد شکست

تا بگو از همه وفا و از تو جفا　　در وفاداری چنین بود روا

گر رسد از حق کلام این خطاب　　چون دهم این را جواب

چون کنم این خجلت و تشویر را　　گریه زانست ای جوان این پیر را

حرف انصاف و وفاداری شنو　　درس دیوان نکوکاری شنو

گر وفاداری تو عزم راه کن　　ورنه بنشین دست زین کوتاه کن

هر که بیرون شد ز عهد و وفا　　نیست در باب جوانمردی روا

غازیی از کافری بس سرفراز　　خواست مهلت تا که بگذارد نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد　　باز آمد جنگ [illegible] پیش کرد

بود کافر با غازی زبان خویش — خواست مهلت غیر بیرون شد ز پیش

گوشه بگزید کافر پاک تر — پس نهاد او سوی بت بر خاک سر

غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم این جایگاه

خواست تا تیغی زند بر وی نهان — هاتفی آواز داد از آسمان

کای همه [illegible] از سر تا پای — خوش وفا داری بعهد و قرار یکبار

او نزد [illegible] اول او نزد تیغت چو اول — تو اگر تیغش زنی مهلت چه بود

ای ز اوفوا بالعهد را بر خوانده تو — گشته و بر عهد خود ناماندە تو

چون نکوی کرد کافر پیش ازین — با بدی آغاز کردی هین تو بیش ازین

او نکوی کرد تو بد میکنی — با کسی آن کن که با خود میکنی

بود دست از کافر وفا و امیز — کو وفاداری ترا گر مؤمنی

ای مسلمان آمدی — در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از حال خویش — در عرق گم گشته سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان مانده — تیغش اندر دست حیران مانده

گفت گریان از چه بر گفته است — کاین زمان گردن ندارد [illegible]

بی وفا گفتند از بهر تو ام — اینچنین گریان هم از قهر تو ام

چون شنید این قصه کافر آشکار — نعره زد بعد از آن بگریست زار

گفت جبار کی با محبوب خویش — از برای دشمن مغلوب خویش

از درون داری که چندین [illegible] — چون [illegible]
عرضه کن [illegible] تا دین آورم — [illegible] شمع ایمان آورم
بس که با مطلوب خود ای بی ادب — کرده تو بیهوده [illegible] روز و شب
ای دریغا بر دلم شیدی چنین — بیخبر از خداوندی چنین
لیک [illegible] هست تا [illegible] — جمله در روی [illegible]
ده برادر قحطشان کرده نفور — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال — چاره میجستند از [illegible]
روی یوسف بود در برقع نهان — پیش یوسف بود طاس آنزمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار — طاس اندر ناله آمد زار زار
پیش یوسف از سر عجزی زبان — ده برادر برگشادند آن زمان
جمله گفتند ای عزیزی حق — کس چه داند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت میدانم درست — کو چه گوید با شما ای جمله سست
گفت میگوید شما را پیش ازین — یک برادر بود خوشتر بیش ازین
نام یوسف داشت او بود از شما — در نکویی گوی برد از شما
دست زد بر طاس یکبار دگر — طاس را آورد در گفتار دگر
گفت میگوید [illegible] — یوسف مهروی را بفروختند
دست زد بر طاس یکبار دگر — گفت میگوید درین آوازه در

جمله افکندید یوسف را بچاه — باز بیاید و دید گرگ بی گناه

با برادر کی کنند ای کی خوان — شرم تان بادا ز خدای حاضران

زین سخن آن قوم حیران آمدند — انگشتند از پی تاوان آمدند

گرچه یوسف را بجان بفروختند — بر خود آن ساعت جهان افروختند

چون بچه افکندنش کردند ساز — جمله در چاه بلا ماندند باز

کور چشم باشد آن کین قصه او — بشنود زین بر نگیرد حصه او

نوکسی چند ای دران قصه نظر — قصه لیست این همه ای بیخبر

انچه تو از بیوفائی کرده — نی بدور آنش کرده

گر کسی عمری زند در طاس دست — کار زناش لیستی تو زان پیش است

باش تا از خواب بیدار شوند — در بلا خود گرفتار شوند

باش تا فردا جفاهای ترا — کافریها و خطاهای ترا

پیش رویت عرضه دارد آن همه — یک بیک بر تو شمارند آن همه

چون بسر از طاس آید بجوش — هر نماند تا نماند عقل و هوش

ای چو مور لنگ در کار آمده — در تک طاس گرفتار آمده

چند گردی طاس گردی سرنگون — درگذر کین هست طشتی پر ز خون

گر چه اندی طاس مانی مبتلا — هردم آوازی دیگر ترا

برتر آ در درگذر از حق شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

جلد ل

دیگری گفتش که ای بی‌همتای — هست گستاخی در آن حضرت روا

گر کسی گستاخی دارد عظیم — بعد از آن در وی نماند هیچ بیم

چون بود گستاخیی باز گوی — در میان بر فکن و راز گوی

گفت هر کس کاهلیت بود را — گر کند گستاخی او را رواست

زانکه دارم رازدار پادشاه — لیک مرد راز از دان راز

آنکه گستاخی گستاخ وار — چون رعایت شد ادب حرمت را

گر کند گستاخی او را سزاست — مرد اشتربان چو باشد بر

گر کند گستاخی بی اهل راز — ماند از ایمان و از جان خیر باز

کی تواند داشت مردی در شاه — زهره گستاخی در پیش

گر براه آید ساقی انجمی — هست گستاخی و از خود

جمله رث داند نه ادب داند نه — هر کند گستاخی از فرط

ور بود شوریده سودای عشق — میرود بر روی آب از زور دل

خوش بود گستاخی او خوش بود — زانکه این دیوانه چون آتش بود

در ره آتش سلامت کی بود — چون ترا دیو اکنی آید پدید

هرچه او گوید تو نتوان شنید —

در خراسان بود دولت رز مزید — زانکه پیدا شد چو اسلام عید

... بود آن ماه رو — سرو قامت سیم ساعد مشکبوی

هر یکی در گوش دری شب فروز | [illegible] شده از پرتو او مثل روز
با کلاه شعشعه با طوق خود | سر بسر سیمین بر و زرینه کمر
با کمرهای مرصع بر میان | هر یکی را نقره خنگی زیر ران
از قضا دیوانه بود دل گرسنه | ژنده پوشیده و سر پا برهنه
دید آن خیلی غلامان را ز دور | گفت آخر کیستند این جمع حور
خواجه شهری جوابش داد راست | کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود | اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارنده عرش مجید | بنده پروردن بیاموز از عمید
گر از این دیوانه گستاخ باش | برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ آن شاخ بلند | پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان | خویشتن سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانید دیدن آن قوم راه | چه بد و چه نیک جز آن پادشاه
گفت آن دیوانه تن برهنه | در میان راه می‌شد گرسنه
بود سرمائی و باران سگرف | تر شده آن کشته از باران و برف
نه نهفتی بود دیش و نه خانه | عاقبت میرفت تا ویرانه
چون نهاد از راه در ویرانه گام | بر سرش آمد همی خشتی ز بام
بشکستش خون روان شد همچو جوی | گفت تا کی کوس سلطانی زدن
مرد سر بالا سکرد و گفت [illegible] | زین نکوتر زدنت نتوانی زدن

حکایت

بود در کار

بود در کار تو بیش حسرتم / عارفت ... [illegible]

گفت ... [illegible] / چون بگفت آن مرد حالی ...

گر کند آن چوب را ... بخورد / روز دیگر ... تاوان خواسته

هر دو تن را ... ازره دوان / تا ... میری ... آن زمان

قصه پیش میر گفتند راست / زو بپرسید ... تاوان را

میر گفتا هر که گرد یک ... / سر ... در دست ...

... این تاوان ... باشد ... / ... [illegible]

... آن تاوان ... / هیچ تاوان نیست ...

حکایت

پیر زالی مصر چو حالت نگیست / زانکه مجنونی پریشان میل ...

چه عجب باشد گر آن دیوانه / حالتی آید ز دولت خانه

تا درین حالت سود بجوش او / نکرد هیچ از ... بیش او

جمله زو گویند و گر گویند هم / جمله زو جویند و جویند هم

خاست اندر مصر قحطی ناگهان / خلق میمردند و میگفتند نان

جمله ره خلق بر هم مرده بود / نیم زنده مرده را می خورده بود

از قضا دیوانه چون آن بدید / خلق میمردند و نامد نان پدید

گفت ای دارنده دنیا و الدین / چون نداری رزق کمتر آفرین

هر که را مستی این درگه شود | عذر خواهد بر کرا که شود
گر کسی گوید بدین درگه رواست | عذرها دانند بشنو عذر بخت

بود آن دیوانه خون از دل چکان | زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی | بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن روزن مگر سنگی آشکار | بر سر دیوانه آمد در نشانه
چون از آن سنگی نشناخت باز | کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت | کز چه اندازند در من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان | کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جایی در بگشاد باد | روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست او که آن نی از سنگ | دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم | سهو کردم آنچه گفتم آن منم
همچو آن دیوانه این شیوه ملاف | تو مکن از سر بباد مصاف
آنکه اینجا مست لایعقل بود | بیقرار و بیکس و بیدل بود
هر که زد عمری زبان گاهی | هر زمانش تازه آزاری
در زبان از شیوهٔ او دور دار | عاشق دیوانه را معذور دار
گر نقص بینی بیسر و پایان کسی | تجربه آنچه بس عذر دارانش بنی

[illegible]

واسطی میرفت سرگردان شده | وز تحیر بی‌سر و سامان شده
چشم او بر گور جهودان فتاد | لیس لطف آنی به پیشانیش زد
این جهودان گفت معذورند لیک | بالسر این قول الطف لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید | خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون درخور قاضی نبود | گرد انکار و بدین راضی نبود
گفت از حکم خدای آسمان | جمله معذوران را هند این

دیگری گفتش که با عز زنده‌ام | عشق او را لایق و زیبنده‌ام
از همه ببریده‌ام اینست من | لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده‌ام | در کسی پیوندم و ببریده‌ام
کار من سودای عشق او بس است | وین چنین سودا نکار هر کس است
کار آوردم بجان در عشق یار | گو بیا جانم بمژ آن بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم | جام می بر طلعت جانان کشم
از جمالش جان خود روشن کنم | با وصالش تربیت در گردن کنم
گفت نتوان شد بدعوی او بلاف | همنشین سیمرغ در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس | کو نگنجد در خیال هیچ کس
گر نسیم دولت آید نیز از | پرده اندازد ز روی ... باز

گر تراخوش درکشد در کوی خویش | در سفیدی بکشد دست کار خویش
گر ز دانائی کند دعوی ترا | مغز این دعوی بود معنی ترا
دوست داری گر ز زاری بجز | دوستی او را تو کاری بود
چون برفت از دار دنیا بایزید | دید در خوابش مگر آن شب مرید
پس سؤالش کرد کای شیخ کبیر | تو ز منکر چون گذشتی وز نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار | بر من مسکین سؤال از کردگار
گفت ایشان را که نبود زین سؤال | نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست و بس | این سخن گفتن بود از من هوس
لیک گر زینجا بپیش ذو الجلال | بازگردید و از و پرسید حال
ور مرا از بندگان بشمارد او | بسته بنده خودم بگذارد او
گر مرا او بنده خواند نیست کار | بنده باشم خدا را نام دار
تا نگیرد او مرا [illegible] چو سودش سود | من اگر خوانم خداوندش چه سود
جز زبان ما هم بنده بنده او | چون زنم لاف از خداوندی او
ور نخواند او نیم افکنده ام | لیک او گر خواند بنده
گر ز بندی او درآید عاشقی | تو به عشق او بغایت لایقی
گر جستن کان ز سوی او بود | لیک او در خورد آن نیز بود
هر اگر با تو درآید خوشخوشی | تو تو اینی ز شادی آتشی

کار انداز را

کار آن دارد نه این ای بی‌خبر | گر خبر یابد از و هر بی‌خبر

حکایت

بود در دل پیرزن را عشق زار | در تحیر همچو آتش بیقرار
هم ز لطف عشق جانش سوخته | هم ز سوز جان زبانش سوخته
آتش از هجران در دلش افتاده بود | منزلی در پیش مشکلش افتاده بود
... بیان راه می‌شد بیقرار | ... وان سخن ... بر دار
جان و دل ز آتش بسکه بسوخت | چند گریم چون ... شوت
... گفتش ... | از چه با او در نگنجد ...
گفت من کی در نگنجم با نگار | او درا نگنجد ...
چون منش را کی بود آن مغز و پوست | تا چو او مر را تواند داشت دوست
... کردم هرچه کرد او کرد و بس | دل چو خون شد خون دل از ...
او چو با تو باشد ای دل زینهار | جان نثار ... ...
تو که باشی تا که در کوی عظیم | یکنفس ...
با تو او گر عشق بازد ای غلام | عشق ... باید مدام
او نه بر هیچ و نه بر هیچ کار | محو کرد ... با صنع کردگار
... تو خود را ... | هم ز ...

گفت عجب محمود دلی برنا شد — میهمانی نزد کالخن باشد

تند بر خاکستر … بنشاند خویش — … کلخن … جوش

خسته بی مالی … — دست … کرد شاد و …

گفت گر این کالخنی امشب … — عذر خواهد … برم …

عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه — گلخنی گفتش که دیدی جایگاه

جفت خوردم دیدی و الوان … — آمدی ناخوانده مهمان …

گردنم را قدرت برخیز و زود — پس قدم … بر سر …

… از تو کم … نیست — … کیمیا در …

خوش شد از گفتار او شاه جهان — هفت بار دیگرش شد میهمان

روز آخر کالخن را گفت شاه — آخر از شاه جهان چیزی …

گفت آخر حاجت بگو ای گدا — تا بخشم این حاجت …

شاه که … تا چند بگوی — خسروی …

گفت حاجت … کشت شاه — همچنین مهمان …

خسروی … او — تاج … خالی

شاه … بسیار صحبت — هیچ کالخن …

… کالخن … — …

… در الخد … — …

بازگو انجا وصال امید هم — ای [illegible]
عو بس بود این گلخن زیرش [illegible] — جیبت شد از تو که خواهم [illegible]
در کف [illegible] ان دل بر [illegible] — گلخند کز [illegible] بود [illegible]
خنده [illegible] خواهم [illegible] — الجه میخواهم [illegible] از توهم [illegible]
[illegible] تو بس [illegible] مده [illegible] مرا — مجنون می [illegible] که کاهی مرا
کو مرا عشقت [illegible] خواه نیز — دست از این دامن [illegible] کوتاه [illegible]
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر — کنجها نقدش [illegible] جو خواهد دگر
دل [illegible] در ان جوشش [illegible] — بحر دارد قطره [illegible]
بنده ان سقا که ای بکف — دیده سقای دگر در [illegible]
[illegible] این یک [illegible] در کف [illegible] — بیش آن یک وقت [illegible]
مرد گفتش ای ز معنی بیخبر — چون تو هم این آب دار [illegible]
آب [illegible] آبی ده ای بحر درا — زانکه دل [illegible]
بود [illegible] ازلی از کینه [illegible] — از برای تو بکس [illegible]
کهنها [illegible] — هرچه بودش جمله در کف
عو رشد [illegible] ز دل سر برزد [illegible] — عشق آمد [illegible]
[illegible] عشق چون ناچیز شد — کهنه و نو رفت
هم ناچیز — هرچه [illegible] عشق [illegible]

دل ز خود برگیر و در مردن بکوش   نیست کاری ها ز کاری ها [illegible]

هر کجا گفتی شکی پندارم که هست   کرده‌ام جان [illegible] از روی عشق

هم کمال خویش حاصل کرده‌ام   هم [illegible] مشکل کرده‌ام

چون نهادی کار حاصل بود   رفتم زین جایگه مشکل بود

دیده کس اگر برخیزد ز رنج   می‌رواد در کوه و در صحرا [illegible]

ای عجب ای اهل [illegible] پر غرور   در میان کم و [illegible]

[illegible] خویش مغرور آمده   از قضا معروف [illegible]

نفس بر جان تو دستی یافته   دیو در مغزت نشسته [illegible]

تو به بنداری گرفتار آمده   پای تا سر عین پندار آمده

گر ترا نور است در پرده [illegible]   ور ترا از دولت آید [illegible]

نفس تو خالی [illegible]   هرچه میگویی محال [illegible]

این روش [illegible] ره مشکل   نفس تو با لب [illegible]

تا حضر [illegible]   کی تواند هیچ کس این [illegible]

با نفس آید پدید   ز خود آدم [illegible] آید پدید

[illegible] غره مباش   چون نه خورشید [illegible] در جهان

نومید مشو   [illegible]

تا تو در بند از خویشی ای عزیز — خواندن در رندان نیرزد نیم چیز
چون برون آئی ز پندار وجود — بر تو گردد دو جهان در کار زود
گر تو ... از هستی هیچ — نبودت جز بستر در دست هیچ
ذره گر طمع کسی باشدت — کافرست بر تو کی باشدت
گر بدید آئی بکبر یک نفس — تیر باران آیدت از پیش و پس
تا ... رنج جان آنجا ... — صد قفا از هر زمان کردن بخور
گر تو خواهی دائم این نیست آشکار — صد قفا ... بی در آر در کار
شیخ بوبکر نیشابوری براه — با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحاب بها — کرد خر ناگه یکی بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید — نعره میزد و جامه بر خود میدرید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو — هیچ کس نپسندید ...
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال — کاخر اینجا از چه کرد این شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه — بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید — گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خوش از آستانه — با مریدان ... با ...
بیکی در دشت ... عز و ناز — در روم در دشت ... ز ...
گفتمی بودی اگر کردم از قضا — کرد آن خر ناگهان بادی در رها

بس عجب گوییم درین شیوه لاف / خر چو ابلیس مدد چند از گزاف

زین عجب چون اشکم در جهان فتاد / چون همی عالم بود صاحب زبان فتاد

تا تو در عجب و غروری مانده / از حجب در پرده دوری مانده

عجب رها کن تا غرور ت بشکند / تا نفس از نفس گیری در شکن

ای گذشته هر دم از لیلی و گر / در نشیب هر هوی و فرعون

تا ز تو یک ذره باقی مانده است / گر منی گر صد نشان از بی نشان

از منی گر منی باشد ترا / با دو عالم دشمنی باشد ترا

گر تو روزی در صفای منزلی / که همه شب در سیاهی شب

ای خواجه از منی در صد بلا / تا با بلیسی نگردی مبتلا

حق تعالی گفت با موسی به راز / کافر از ابلیس رمزی جوی باز

چون بدید ابلیس را موسی به راه / گفت از ابلیس موسی پند خواه

گفت دایم یاد دار این یک سخن / من مگو تا تو نگردی همچو من

گر بود یک ذره بندگی باشد ترا / کافری نیز بندگی باشد ترا

انجام در تا کی مراست / نام نیکو مرد در بد نامی است

زانکه شد در پیشگاه گمراهان / صد منی سر بر زند در یک زمان

یاد منی گفته آند نیکوتر است / شنبه بدر آنکو منی باک در است

یا بگیرم شور در بحر وجود
بس گشایندهٔ بند شرح درد

تا مگر چیزی بر ظاهر شود
غره گردد و از نهان کار شود

آنچه در تست از جسد و جسم تو
جسم مردان بند بر اسم تو

هست درد تو کلید راز دهر
تو ز غفلت دل به بازار دهر

روز و شب در پرورش سازان باشد
غصه خورد و خوش سان باشد

اصل تو از خاک و از خون شد مدام
در شب و روز بعد زر زر اوام

چون کرا بو کرد شب تا آمد به تو
هر کجا هست منتصر آمد به تو

بهر چه در بغداد دست از فرش
هم بوام آمد به الکس

گر بلی بر درد درون مر سینه
آنچنین فارغ بگی

در بر شیخ سگ شنید بلند
شیخ زالسگ

سایلی گفت ای بزرگ با ابان
چون نکردی زین سگ آخر احتراز

گفت این سگ ظاهر دارد پلید
هست آن در باطنم چندان پدید

آنچه او را هست بر ظاهر عیان
این دگر را هست در باطن نهان

چون درون من چو بیرون سگ است
چون گریزم چون که با من همره است

سگ چه انگیزد آرد بند بجاه
چه بکوشی پیچه نیکاه

عابدی بود است در وقت کلیم
در عبادت بود روز و شب مقیم

ذره‌ای ذوق از گشایش نیافت
زآفتاب سینه تابش می‌نیافت

داشت ریش بس بزرگ آن بیخرد | گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور | پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سوال | تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم الله شد بر کوه طور | باز پرسیدش سخن حق گفت دور
گو هر آنکو از وصال ما دور ماند | دایما مشغول ریش خویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست | ریش بر میکند مرد و میگریست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان | گفت هم مشغول ریشست این زمان
این زمان در ریش کندن بیش بود | ور همی برکند هم در ریش بود
یک نفس بی ریش بودن خطاست | چه بکنی ریش و یا مانی چه برخاست
ای ز ریش خود درون نا آمده | غرق این دریای خون نا آمده
چون ز ریش خود بری از تخت | عزم آن کردی که در دریا بود
گر تو با این ریش در دریا شوی | هم ز ریش خویش ناپروا شوی

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی | غرق شد در آب دریا ناگهی
دید شخص از خشکی ریش ... | گفتش از سر برفکن این توبره
گفت نیست این توبره ریش منست | نیست این خود ریش لیکن تشویش است
... انبه ریش ... | تن فرو ده انیست چو آمد گفت زار

ای جو بز از ریش خود سرمست شی / بهر گفتن ریش وا آر دست

تا تو از الفی و سنیطالی بود / در تو فرعونی و هامانی بود

بشنو در کش همچو موسی گوش را / ریش را آگاه این فرعون را

ریش این فرعون کردی تخت وار / چند ریش [illegible] ریش کن [illegible] وار

باید در نه ترک ریش خویش کن / تا کسب زین ریش [illegible] ریش کن

گرچه از ریش بجز تشویش نیست / تکیه [illegible] ریش خویش نیست

در دوای [illegible] فرزانه / تو ندار در ریش خود [illegible]

۵۰

تو ریش را از ریش خود آگاه کن / ریش خود دست رضا [illegible] کن

هر که حال خویش را آگاه کرد / ریش خود دستار خوان راه کرد

بجز خوبانه آبی یابد او / بجز از [illegible] یابد او

گر بود دهقان بجز تیغ آب / ور بود کا در نه [illegible] ب

صوفی جوان جامه [illegible] گاه گاه / میغ کردی [illegible]

جامه جوان پر [illegible] شد یکبار / گرچه بود را میغ [illegible]

از [illegible] سوی نقال شد / میغ پید آمد [illegible]

گفت ای میغ جوان [illegible] / رو که [illegible] خرید

هیچ از و هیچ جز پنهان محرم — تو چه سیدی که آشنا محرم
از تو چندانی فرو ریزم خاک — دست از جهان بشسته از تو پاک
گر برای این نفس در خورشید — هر زمانی ببینت آمدی آخا فلا

سوال سائل نوزدهم

دیگری گفتش بگوای نامور — تا بچه دل شاد باشم در سفر
گر بگویی کم شود آشفتنم — اندکی رشدی بود در رفتنم
رسته باید گرد از در راه داور — تا نگردد از ره و رفتن نفور
ور ندارم من قبول در شد عیب — خلق را راز دهم از جود

جواب

گفت تا هستی برو دل شاد باش — وز همه گیرنده آزاد باش
چون بدو حاجت تواند بود شاد — جان بر غم را ابد دل زود شاد
در دو عالم شادی مردان بدوست — زندگی شد از آن بدوست
پس تو هم از شاد مرد زنده باش — چون فلک در شوق او گردنده باش
... بهتر بگو ای هیچ کس — تا بدان تو شاد باشی یک نفس

حکایت

بود مجنونی عجب در روی عصر — با سگان روز و شب کرده
گاه گاهی حالتش پیدا شدی — گم شدی وز خود کسی گاه شدی

دید روز

بیت روزان خانقش بود ... / حالت او حالتی دیگر داشتی

هر شب روز از صبحدم تا وقت ... / رقص می‌کرد در میکده مدام

هر دو تن را با هم هیچ اندوه ... / ای همه شادی در هیچ اندوه ...

دیگ آمد در گور با او ... / دل ... در چه ... ای دوست

گر نبودی او در این ... مبتلا / هرگز ... نبود بر تو روا

شادی جاویدان از دست تو / تا بکنج همچو گل در پوست تو

عاشقی در وقت مردن می‌گریست / زود پرسیدند این گریه ز چیست

گفت می‌گریم چو ابر نوبهار / زانکه این دم می‌بباید مرد زار

پس بپرسیدند از وی کز چه در گریم کنون / چون دلم با دوست چون ... کنون

همدمی گفتش چو دل با او ... بود / گر بمیری هر دو تن ... تو بود

مرد گفتا هر کرا دل با خداست / کی بمیرد مرگ ... روا

گر بدین شد یک ... دیگر بمان / گنج آن نبود که گنج ... در جهان

هر که از هستی ... شادی گشت / محو از هستی شد و در یاد دوست

شادی جاویدی از دست تو / تا بکنج همچو گل در پوست

بود مستی سخت لایعقل خراب / آب کارش برده ... کار آب

درد و صاف آن بس که در جام خورده بود | از خرابی پا و سر گم کرده بود

هوشیاری را گرفت از وی ملال | پس لبالب دان مست اندر جوال

برگرفتش تا برد با جای خویش | اندرش مست دگر در راه دید

مست دیگر هر زمان با هر یکی | می‌شد و میکرد دید مست بسی

هست اول آنکه بود اندر جوال | چون بدید آن مست را این بس خیال

گفت ای مدبر دو کم بایست خورد | تا چو من می‌رفتی آزاد و فرد

آن ز ادمی دید و آن خویش نی | است حالها همه زین بیش نی

عیب بینی را که تو عاشقی | لاجرم این شیوه را لایق نه

گر ز عشق اندک اثر می دیده | عیبها جمله هنر میدیده

آن عزیز گفت صد استاد دل | تا که شادی میکند و از ذوق حال

گر چنین زیبا خداوندیم هست | با خداوندیش بی‌مانندیم هست

عیب جو با تو نجنبم عیب بین | کی توان بود هرگز عیب بین

خویشتن مشغول کن با عیب خود | کی کنی شادی بجوی یاری غت

اول از عیب خلاص از خو | پس بعشق عیب نمای شاد شو

همچو شبلی بی عیب دیگران | چون خود رسی کور بیچاره

از عیب خویشتن مشغول شی | کو خصم بس معیوب و مقبول شی

بود مردی شیردل خصم الکفر | گشت عاشق بر یکی زیبا زنی

داشت در خشم آن شه همچون نگار | یک کنیز خوب سپیدی اشتهار
زان سپیدی مرد دادش خبر | کرده بسیار برو افکنده نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار | کی خبر دارد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را | دارو مرا که بدید آن درد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت | کار او بر خویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار | این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آن عیب که شد عشق تو کم | چشم عیب از نقص آورد هم

صحیح

چون ترا از عشق نقصان شد پدید | عیب در چشم چنین زن شد پدید
کرده از وسوسه پر شور دل | هم ببین عیب خود ای کور دل
چند گویی عیب مردم باز | آن خود یکره بگو از عیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران | ننگرد بر وای عیب دیگران
محتسب آن مست را میزد بزور | مست گفت ای محتسب کی ...
بانگ بر زن زانکه حرام اینجا نگاه | مستی آوردی و افکندی براه
لیک تو مست تر از منی بسی | لیک آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش تیز | داد لختی ده انصاف از خویش نیز

دیگری گفتش که ای پیشروی راه — زو چه خواهم گر رسم آن جایگاه

چون شود روشن جهان از روی او — می ندانم تا چه خواهم جستن از او

از تو خواهم چیزی گر آگاهی — چون رسیدم پیش او چه خواهمی

جواب

گفت ای جاهل اگر آگاهیی — زو که خواهی او را خواهی

زو ورا درخواست آگاهیست — کو به هر چیزی که بخواهی هست

در همه عالم که آگاهی از او — زو چه به هیچ دانی که آن خواهی

هر که در خلوت بسر او شود — ذره ذره آشنای او شود

ار که بویی یافت از خاک درش — کی به رشوت باز گردد از برش

گفت مردن بوعلی رودبار — گفت جانم بر لب آمد ز انتظار

آسمانها در همه بگشاده اند — در بهشتم مسندی بنهاده اند

همچو بلبل قدسیان خوش سرای — بانگ میدارند کای عاشق درای

شکر میکن لیک پیش دیدی بخرام — زانکه هرگز کس ندیدست این مقام

گر چه این انعام و این توفیق هست — می ندارد جانم از تحقیق دست

زانکه می گوید ترا با آن چه کار — داده عمری دراز من انتظار

نیست بر گم تا جوابش بشنوم — سر دارم با نزدیک شو

عشق تو با جان من در هر سر است — هست منزوی نمی دانم آنجا و فتح

کو بسوزی همچو خاکستر مرا — در نیابد جز تو کس دیگر مرا

عزیز الله

53

جز ترا دانم نه دین و نه کافری … بگذرم زین هر دو گر تو بگذری

من ترا خواهم ترا دانم ترا … هم تو جانم را و هم جانان مرا

حاجت من در همه عالم توئی … این جهان و آن جهانم هم توئی

چون برآمد این دل شده موئی برآر … گلشنی باغی بهم بوئی برآر

جان من گر گشته موئی ز تو … جان بنه باشد ز من هم موئی ز تو

حق تعالی گفت با داود پاک … بنده کانم را بگو ای مشت خاک

گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا … بندگی کردن نه زاستی مرا

گر نبودی بیم نور و بیم نار … نز یا من بشنای هیچ کار

چه بسته آتش آن دارم عظیم … می بخوشیدند از امید و بیم

گر بهشت و دوزخ در بی بدی … لیک بسیارها را کار بسیار بدی

جای سوزد چون من خداوند مدام … کز میان حال برشیدات مدام

بنده را گو مرا کش از عو دست … لیکن با استحقاق مارا می پرستد

چون نمی‌یابی بکن رهم سوز تو … جمع کن خاکسترش یکروز تو

ای همه خاکسترش اندر فشان … تا شود از باد عزت بی‌نشان

چون چنین کردی ترا آید لنون … آنچه مجهول از خاکست برده ما

گر ترا مشغول خلد و حور کرد … تو یقین دان کان ز خویشت دور کرد

جونا از خاص را محمود خواند … تاج دادش که در بر کرسی نشاند

گفت هر داد و دست لشکر ترا — پادشاهی کردم این کشور ترا

آن همی خواهم که تو شاهی کنی — حلقه در گوش مه و ماهی کنی

لشکر آن بشنود از خیل و سپاه — جمله را شد رشک و زان غیرت تباه

کس نگفت این هیچ با غلام — در جهان هرگز نکرد این احترام

لیک آن عاقل ایاز هوشیار — میگریست از کار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانه — می ندانی ور خرد بیگانه

چون بسلطانی رسیدی ای غلام — چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد ایاز آن قوم را این جواب — گفت هستید دور دست از صواب

هست اگر که شاه انجمن — دور می اندازد از پیش تن

میدهدم مشغولیتم تا من ز شاه — باز مانم و ز شغل سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان — من نگردم غایب از وی یک زمان

هر چه گوید آن توانم کرد و بس — لیک ازو دوری نخواهم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک کار او — ملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد راه او هستی شناس — بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل مانده — تو ز کام خود چو مرد بی ادب

بر سر منبر گام شرع روز و شب — هر شب از بهر تو ای بوالفضول

مر کسی را از جبار رحمت نزول — آمدند از اوج عزت

ای دریغا نیست مرد ایست — تا که بتوان گفت آخر وای

تا بهر

تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام

کل جنت [illegible] این اصحاب [illegible] / زانکه علیین ذو الالباب [illegible]

تو چو مردان این بدین ره آن / درگذر دل برین سینه بدان

چون ز هر دو درگذشتی زود تو / گر ز سینه ماشی نباشی مرد تو

رابعه گفت ای دانای راز / دشمنان را کار دنیا و بساز

دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هر دو آزادم مدام

گر ز دنیا و ز آخرت مفلس شوم / گو غمم گر کید مست [illegible] شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دایم [illegible] از تو مرا

گر بسوی هر دو عالم بنگرم / تا بجز تو هیچ خواهم کافرم

هر که را او هست کل او را بود / هفت [illegible] او را بود

هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / میل دارد جز خداوند عزیز

هر کرا چون همت او عالی نظیر / اوست دایم بی نظیر و ناگزیر

عالی الاکرام [illegible] فوق الحجاب / کرد با داود [illegible] خطاب

گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکار و [illegible]

چه بود اید عوض الله را
نه عوض باید و نه همتا مرا

چون عوض نبود مرا گو جان مباش
من نه بسم جان تو جان گو مباش

تا کی ای تو هم منم ای جمعیت
یکنفس فارغ ز مکتب ای اکبر

لحظه ای ای آشنای جان بخواه
هر چه جز من نیست آید آن بخواه

ای طبیب کار جهان دار آمده
روز و شب در درد این کار آمده

او است در هر دو جهان معبود تو
نه ز روی امتحان معبود تو

هر تو بود شد جهان هیچ هیچ
در جهان منفرد هست او و بس

هست بود هر چه کز غیر تو برد
کافری کرد آن از غیر تو برد

یافتند آن بت که نامش بود لات
لشکر محمود اندر سومنات

هندوان از بهر بت برخاستند
صد ره زر هم سنگ زر می‌خواستند

هیچ کس نشاه نفروختش
آتشی بر کرد حالی سوختش

گفت سرهنگی که در روز سپاه
بر سران جمع گویید گرد کار بس

از ره محمود را دارید گوش
زانکه هست از بت راین بت فروش

گفت چون محمود آتش بر فروخت
وان بت آتش بر بستان را بسوخت

شاه گفتا لایق لات این بود
در خدای حسنی مکافات این بود

بشکن آن بتها که داری سر بسر
تا چو بت در پا نیفتی در بدر

نقره چون زر

نفس چون نبود اسیر از شوق و ذوق | تا بسی چه وز نرود در ...
چون بگوشش جان شنید آن حرف الست | از پی گفتن بلی شد کوتاه دست
نسبت عهد الست اینست از تو | از پی هر در بکشی تیغ بی پیش تو
چون نبود اقرار آوردی نخست | کی شود انکار آن کردن درست
ای به قول کرده اقرار الست | کی بود انکار کرده اهل الست
چون در اول بسته میثاق تو | کی توانی شد با جز عاشق او
تا کنی بیعت و دست بستن با او باز | هر چه ... و قرآن کریم
گفت چون محمود شاه خسروان | رفت سوی غزنین بهر هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید | دل از آن انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر | گفت گر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کاید اینجا از کفار | جمله بر سائلان بدهم و درویشان راه
چون ظفر یافت و نصرت یافت شاه | بس غنیمت کرد آید بی شمار
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند | وان سپاه و ... نزدیک بنشستند
بود یک جزو غنیمت از ... | ... از صد خاطر ...
کس ... گفت حاصل از کفار | کین غنیمت ... در پیشان
زانکه با حق تند دارم از نخست | تا درین ... ایم درست
... گفتند چندین ... زر | چون توان دادن ...

پادشه را دو گلیم حجره کشند / یا بگو تا در خزینه می‌کشند
شه درین اندیشه گردان مانده بود / در میان این و آن حیران بماند
بوالحسن بود پس دیوانه‌ای / لیک مرد بر دل و مردانه‌ای
مرکبش را در میان آن سپاه / چون بدید از دور او را شاد باد
گفت آن دو بدره را فرمان کنم / زو بپرسم هر چه گوید آن کنم
او چو آزاد است از شاه و سپاه / پیش او عرضه کنید آن جایگاه
خواند آنگه دیوانه را شاه جهان / پس نهاد آن قصه را او در میان
پیش دل دیوانه گفت ای پادشاه / کار زر آمد با دو جو اینجا نگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز / تو بده دو جو مبین زین عزیز
ور دگر با او بخواهد بود کار / پس بهشتی زیبد و دوزخ زینهار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست / او بکرد آن خود اکنون تو آن کیست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار / عاقبت محمود کرد آن شهریار

سؤال سائل

دیگری گفتش که ای حضرت پرور راه / جمله را عشق رایج است آن جایگاه
چون بگویی تحفه سوداگرم / آنچه رایج‌تر بود آنجا برم
پیش شاه آن تحفه باید بیش (لطف) / مردم بی تحفه نبود جز خسیس

ا) گفت ای سائل

گفت ای سایل اگر درمان بری / الحذر کانجا آن بنا شد آن بلا

هر چه تو زینجا بری ای بی‌خبر / بردش آن از تو کی زیبا بود

علم سست آنجا که اسرار است / علم حست دو جانبان بسیار نیست

سوز جان و درد دل می بایدت / زانکه آن آنکی نشان ندهید هیچ

گر برآری از سر دردی یک آه / می برد ... تا ... آشکار

جایگاه خاص مغز ای جان لبست / عشق جانت تقسیم با فرمان نیست

آه گر از جای خاص آید پدید / مرد را جای خلاص آید پدید

(56) حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت / رفت یوسف را بزندان باز داشت

با غلامی گفت بنشان این دمش / پس بزن پنجاه چوب محکمش

بر تن یوسف چنان بازو گشای / کین دم آهش بشنوم از دو جای

اوستا بس دیده مردی نیکبخت / دست خود برو نیتابید سخت

مرد هر چوبی که میزد آشکار / ناله میکرد یوسف زار زار

چون زلیخا ناله نشنودی ز دور / گفتی آخر سخت تر زن ای صبور

مرد گفت ای یوسف خورشید فر / گر زلیخا بر آید اندر نظر

چون ببیند بر تو زخم چوب هیچ / بشکند مرا ... آرد مرا در پیچ پیچ

برهنه کن دوش و دل بر جای دار / بعد از آن چوبی خوری را پای دار

گر ز صاحب‌صحبت زیانی باشدت / چون ترا همدرد سلطانی باشدت

مرد بی‌همدرد گر یوسف زمان / خوش نباشد در بهشت جاودان

در چه او گر دست خود بلند / سخت خواهد کرد در چاهش کمند

چون ز تنها تر شود این باره آه / گفت کس کین آه چون زد بی‌گناه

بیش از این آهها ناچیز بود / آه او این بار جایی بیشتر بود

گر بود در ما تن صد توبه‌گر / آه صاحب‌درد آید کارگر

گر بود در حلقه صد غمزده / حلقه را باشد یکی ماتم‌زده

تا نگردی مرد صاحب‌درد تو / در صف مردان نباشی مرد تو

هر که دارد درد عشق و سوز هم / شب کجا باشد قرارش روز هم

حکایت

خواجه را بد بندگی خسته بود / دست پاک از کار دنیا شسته بود

جامه شب آن غلام پاک‌باز / تا به وقت صبح می‌کردی نماز

خواجه گفتش ای غلام کارکن / شب چو برخیزی مرا بیدار کن

تا وضو سازم کنم با تو نماز / آن غلام او را جوابی داد باز

گفت آن زن را که درد زه بخاست / گر کسش بیدار کرد نبود رواست

گر ترا درد دلی بودی ازین / روز و شب در کار بودی همچنین

چون کسی باید که بیدارت کند / دیگری باید که هم کارت کند

چو کرد

هر کرا این حسرت این درد نیست | خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست
هر کرا این درد دل دیده نشد | محو گشت از دوزخ و هجران

57

بو علی طوسی که پیر عهد بود | سالک وادی جد و جهد بود
امتی را آنچنان زد عو رسید | می ندانم هیچکس کین عز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار | اهل جنت را بگویند آشکار
کز خوشی جنت و شوق و وصال | حال خود گویید تا بود جمال
اهل جنت جمله گویند از مال | کز خوشی فردوس بر عاشقان
زانکه ما را در بهشت پر کمال | روی بنمود آفتاب آن جمال
چون جمال او بماند دیگر شد | هشت خلد از شرم آن تاریک شد
در فروغ آن جمال دلستان | خلد را از نام ماند و نه نشان
چون بگویند اهل جنت از خوشی | اهل دوزخ جواب آتشی
کای همه فارغ ز فردوس و جنان | هرچه گفتند آن چنانست آن چنان
زانکه ما اصحاب جای دوزخیم | از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود یار آشکار | حسرت واماندگی از روی یار
چون شنیم اگر که ما افتادیم | در عقوبت آن جدایی افتادیم
زآتش حسرت دل ما [illegible] | آتش حسرت دل ببرد از یاد

هر کجا کین آتش آید کارگر — زآتش دوزخ کجا دارد خبر
هر که را شد در دلش حسرت پدید — تا تواند کرد از غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت — در جراحت ذوق و در حسرت بایدت
گر ازین زال تو مجروح آمدی — محرم خلوت که روح آمدی
گر تو محرومی ازو عالم مزن — داغ فرزند بر جراحت دم مزن

حکایت

از نبی میخواست مرد پیر ناز — تا گذارد بر عصا نقش نماز
خواجه دستوری نداد او را در آن — گفت بنده ریک و خاک کرمت آن زمان
روز محشر زیر رنگم خاک کوی — زانکه هر مجروح را داغیست روی
چون ز مردی بینی جراحت روح را — داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نداری داغ دل اینجا نگاه — کی توان کردن بسوی او نگاه
داغ دل هر که در میدان درد — اهل دل از داغ شناسند مرد

سوال سایل بیست دوم

دیگری گفتش که ای دانای راه — دیده شد درین وادی سیاه
پر سیاست چون این طریق — چند فرسنگیست این راه ای رفیق

جواب

گفت ما را هفت وادی در ره است — چون گذشتی هفت وادی درگه است
وا نیامد در جهان زین راه کس — نیست از فرسنگ آن آگاه کس

چون نیامد

چون نیامد باز کس زین راه دور   چون دهد کس آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سربسر   کی خبر بازت دهد ای بی‌خبر
هست وادی طلب آغاز کار   وادی عشقست ازان پس بی‌کنار
پس سیم وادی که آن معرفتست   پس چهارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاک   پس ششم وادی حیرت صعبناک
هفتمین وادی فقرست و فنا   بعد ازان روی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت   گر بود یک قطره قلزم گرددت
چون فرود آیی بوادی طلب   پیشت آید هر زمان صد تعب
صد بلا در هر نفس اینجا بود   طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها   زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن   ملک اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن   وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست   دل بباید پاک کرد از هرچه هست
چون دل تو پاک گردد از صفات   تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار   در دل تو یک طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید   ور شود صد وادی ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار   بر سر آتش زند پروانه وار

نعره‌ای کی زد دمی مشتاق خویش / جرعه میخواهد از ساقی خویش

جرعه‌ای زان باده جون نوش شود / هر دو عالم کل فراموش شود

غرقهٔ دریا بماند خشک لب / سر جانان می‌کند از جان طلب

زار زار [illegible] بسنا شد او / زانکه های جان و دل پیدا شد او

کفر و لعنت گر کم پیش آیدش / در بدرید یا دری بکشایدش

بحر ذات در پیش بکشاد جه کفر و جه دین / زانکه نبود زین زبان سود و زیان

حکایت

عمرو عثمان مکی در حرم / او ربید این گنج نامه

گفت جون حق سید جهد این حال / در تن آدم که آب بود و خاک

خواست تا خیل ملائک سر به سر / بی خبر باشند از جان سر

گفت ای روحانیان آسمان / پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهاده آن همه بر روی خاک / لاجرم ابلیس بدید این سر پاک

تا ابلیس آمد و گفت این نفس / سجده از من نه بیند هیچ کس

گر ببیند از بلا سر از تن مرا / نیست غم جون هست این گردن مرا

من همی دانم که او نه خاک نیست / سر بنهم تا سر بینم پاک نیست

جون نبود ابلیس را سر بر زمین / سر بدید او وز آنکه بود اندر کمین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه / بوده‌ای در دیدهٔ آن جایگاه

گنج جون دیدی

گنج چون دیدی بنه دم در نهان | بگشت تا بر [illegible]

زانکه اندر خفته [illegible] زر باد | هرکجا گنجی که بنهد با دست

نیک [illegible] در چشم انگشت کان نهد | جنبد او را و حظش [illegible] نهد

مرد گنج گنج دید آشکار | [illegible]

در سرم [illegible] این دم ترا | زین [illegible] باشد همه عالم ترا

گفت یا رب [illegible] این بنده | بنده کن این زکار افکنده

می [illegible] گفت مهلت بر منت | طوق لعنت گردم اندر گردنت

نام تو گذار رحیما هم زد [illegible] | تا بمالی تا قیامت [illegible]

بعد ازان ابلیس گفت ای [illegible] | چون مرا از [illegible]

رحمت آن تست و لعنت آن تو | بنده آن تو [illegible]

کرم العذار است قسمت [illegible] | [illegible]

چون بدیدم خلق را رحمت طلب | لعنت [illegible]

لعنت را مجور رحمت بنده | بنده لعنت منم [illegible] افکنده [illegible]

اینچنین بار [illegible] کز طالب | تو نه طالب [illegible] غالبی

گر نه یابی تو او را روز و شب | نیست او کم [illegible] نقد [illegible] در طلب

[illegible]

وقت [illegible] چون دشنان قرار | چشم پوشیده دلی بر انتظار

در یقین با غیرت [illegible] بود | بر سر خاکستری بنشسته بود
گر گرفتی امتی بر خاک سر او | گاه تا خاکستر [illegible] بر سر او
[illegible] گفتش چنین [illegible] | دیده او را که او زنان نیست
گفت [illegible] سازم چون کنم | چون زغیرت می بنالم جاودانه کنم
جان خود را از هر دو عالم چشم دوخت | این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چون خطاب لعنت او را است بس | این اضافت آیدش از هیچ کس
ماند [illegible] آفت چکد | او بدیگر کس دهد چیزی دگر
[illegible] دست با شدت از دست شاه | سنگ [illegible] تو مرد راه
گر عزیزی از گوهر از سنگ خوار | [illegible]
سنگ [illegible] دشمن سوی او دوست | آن نظر کن تو که آن از دست اوست
گر ترا [illegible] معشوق هست | [illegible] غیری گوهر آری بدست
هر زمانی [illegible] از انتظار | هر زمانی جان کند بر تو نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود | نه دمی آسوده دل ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب | مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک | کو همی در رهگذر بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین | گفت لیلی را همی جویم یقین

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت

یوسف همدان امام روزگار / صاحب اسرار بود و پیشکار

گفت چندانی که از بالا و پست / دیده ور بر سر جنبد و از هر چه هست

هست یک یک ذره یعقوبی دگر / یوسفی گم کرده می‌پرسد خبر

درد باید عمرها و انتظار / تا درین ره برآید روزگار

ور درین ره خود نیابی کارساز / کس نگرداند ز پی اسرار باز

در طلب صبری بباید مرد را / صبر خود کی باشد اهل درد را

صبر کن گر خواهی و گر نه بسی / بو که جانت یابی از دردی بسی

همچو آن طفلی که باشد در شکم / همچنان با خون نشیند خوش بهم

از درون خود مشو بیرون دمی / تا نیت اگر باید غرق خون همی

قوت آن طفل شکم خون بود بس / خون خورد در صبر تا زنده بود

کین همه سوداش سر بیرون نهاد / تا برآید کار تو از کردگار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم / شد به صحرا دیده پر خون دل دو نیم

دیده پیری روستایی از دور با / گاو می‌بست و از وی برخیزد نور

شیخ سوی او شد و کرد او را سلام / شرح داد از قبض حال خود تمام

پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فرود فرش تا عرش مجید

گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نی به یک کرت به صد کرت مدام

ور بود مرغی چنین [illegible] / دانه ارزن بس از سال هزار

گر بعد آنکه با چندین زمان / مرغ صد باره ببرد از جهان

از در شیخ بوی نیابد جان هنوز / بوسعیدا زود باشد آن هنوز

طالبا را صبر می‌باید بسی / طالبا صابر نشیند هر کسی

از در دل چون طلب [illegible] / که همه گردون بود در خون رود

هر کرا نبود طلب مردار اوست / زنده نیست او صورت دیوار اوست

هر کرا نبود طلب نادان بود / حاش نه صورت بیجان بود

گر بدست آید ترا گنج گهر / در طلب باید که باشی گرم تر

آنکه از گنج گهر بسنده شد / هم بدان گنج و گهر در بنده شد

هر که او [illegible] بحیرت مانده باز / شد [illegible] کو باب [illegible]

چون ز مستی مغز آمدی بیدار شدی / از اسرار هست لا العقل [illegible]

سیر مشو چون بیک شی مست نیز / در طلب چون بد نهایت نیست نیز

حکایت

یک شبی محمود می‌شد با سپاه / تا یکی منبر بدید بر سر راه

کرد بر او [illegible]

بود بر هر جای کو خاک بیز بس — شاه چون آن دید باز و بند خویش
در میان کوه آن خاک افکند — پس براند آنجا چو باد سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار — دید او را همچنان مشغول کار
گفت اگر آنچه دوش آن یافتی — ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان این خاک می بیزی بناز — پادشاهی کن که هستی بی نیاز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم — آنچنان کو جستمش زین یافتم
چون از این در دولتم شد آشکار — تا که جانم هست مرا اینست کار
مرد این ره باش تا بگشایدت — پیش صاحب ابر داده تا بنمایدت
بسته چون دو چشم تو پیوسته نیست — تو طلب کن زانکه این در بسته نیست
می شنودی گفت در پیش خدا — کای خدا آخر دری بر من گشا
رابعه آنجا مگر بنشسته بود — گفت ای غافل کی این در بسته بود

صفت وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید — غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد — وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود — گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان — در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظه‌ای نه کافر و نه دین — ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین

نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی این ذوق در جان تو نیست

هرچه دارد پاک در بازد بنقد / وز وصال دوست می‌نازد بنقد

دیگران را وعدهٔ فردا بود / لیک او را نقد هم اینجا بود

تا نسوزد خویش را یکبارگی / کی تواند رست از غمخوارگی

تا که گوهر در وجود خود نجست / در مفرح کی تواند دل فزود

می‌طپید پیوسته در سوز و گداز / تا بجای خود درآید ماهی باز

ماهی از دریا چو بر صحرا فتد / می‌طپید تا باز در دریا فتد

عشق اینجا آتش است و عقل دود / عشق چون آمد گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست / اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست

هست یک یک برگ از هستی عشق / سر برافکنده ز مستی عشق

گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد

ور بچشم عقل بگشائی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را / مرد آزادی باید عشق را

تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی / مرده‌ای تو عشق را کی لایقی

زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجه از خوان جهان آواره شد / وز فقاعی کودکی بیچاره شد

شد ز فرط عشق سودایی فقاع / گشت سر غوغای سودای ازو

هرچه او را بود اسباب و ضیاع / در فروخت و خرج کرد از بهر فقاع

چون نماند هیچ چیزش در جهان / عشق او زان بیدلی یکده بیش شد

گرچه می‌دادند او را نان تمام / گرسنه بودی ز بی‌نانی مدام

زانکه هر نانی که آن می‌بستدید / جمله می‌بیرون فقاعی می‌خرید

دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاعی صد شنه

سایلی گفتش که ای آشفته کار / عشق چه بود در سر این کن آشکار

گفت آنک بایدت صد عالم متاع / جمله بفروشی برای یک فقاع

تا چنین کاری نیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را همی / در قبیله ره ندادندی دمی

بود در دشت چوپانی در آن صحرا نشست / پوستی بستد ازو مجنون مست

سر نگون شد پوست اندر سر فکند / خویشتن را در میان گوسفند

آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار

سوی لیلی ران رمه من در میان / تا بیابم بوی لیلی یکزمان

تا نهان از دوست زیر پوست / بهره گیرم ساعتی از دوست هم

مرد را یکدم چنین دردی بسی ‌‌ ‌ ‌ در جهان هر دو تو مرد بسی

ای دریغا درد مردانت نبود ‌ ‌ ‌ دعوی مردان میسّر [illegible]

ای قیامت مجنون ز نیرو رفته ‌ ‌ ‌ تا ز صد مردان یکی گردد چو وی

خوش خوش بر بوستانی از جوش ‌ ‌ ‌ پس [illegible] کرد از آن [illegible]

چون درآمد عشق و آب از سر گذشت ‌ ‌ ‌ [illegible] آن [illegible]

آب زد بر روی آن مست خراب ‌ ‌ ‌ تا در [illegible] آن [illegible]

بعد از آن روزی که مجنون شکست ‌ ‌ ‌ کرد با قومی [illegible]

حکایت از قوم مجنون گفت باز ‌ ‌ ‌ پس برهنه مانده ای [illegible]

جامه کان دوستر داری بپوش ‌ ‌ ‌ گر بگوئی من بیارم [illegible]

گفت هر جامه سزای دوست نیست ‌ ‌ ‌ هیچ جامه بهترم از پوست نیست

پوستی خواهم از آن گوسفند ‌ ‌ ‌ چشم بد را نیز [illegible] سپند

اطلس اکسون مجنون پوست است ‌ ‌ ‌ پوست خواهد هر که لیلی دوست است

برده ام در پوست بوی دوست من ‌ ‌ ‌ کی شناسم جامه جز پوست من

دل خبر در پوست یافت از دوست ‌ ‌ ‌ چون ندارم مغز باری پوست بس

عشق باید کز خرد بستاندت ‌ ‌ ‌ پس صفات تو بدل گرداندت

کمترین چیزیت در وصف صفات ‌ ‌ ‌ بخشش جانست ترک ترهات

پای درنه گر سر اینت هست ‌ ‌ ‌ زانکه بازی نیست جانبازی [illegible]

گفت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سواری کردی اندر ره ایاس / می دویدی آن گدای حق شناس

چون بمیدان آمدی آن مشکبو / رند هرگز ننگرستی جز بگو

آن سخن گفتند با محمود باز / کان گدا گشتست عاشق بر ایاز

روز دیگر چون بمیدان شد غلام / میدوید آن رند در عشقش تمام

چشم بر گوی ایاز آورده بود / گوییا چون گوی چوگان خورده بود

کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید عاشق خون خور و روی چو کاه

گفت چون چوگان و سرگردان چو گوی / میدوید از هر سوی چوگان چو گوی

خواند محمودش بگفتش ای گدا / خواستی همسایگی با پادشاه

63

رند گفتش گر گدایم گر یتیم / عشق بازیرا ز تو کمتر نیم

عشق و افلاس است در هم سازگار / هست این سرمایه [illegible]

عشق از افلاس میگیرد نمک / عشق مفلس را سزد بی هیچ شک

تو جهان داری و دل افروخته / عشق را باید چو من دل سوخته

شاخ وصلت بیخ تو دارد و بس / صبر کن در درد هجران یک نفس

وصل آن چندین چه سازی کار و بار / هجر را اگر مرد عشقی پایدار

شاه گفتش ای ز هستی بیخبر / جمله چون بر گوی می داری نظر

گفت زیرا گوی همچون من سر گشته است / همچو او از [illegible] آغشته است

فرق فرسا داند و وصف آن او — هر یکی گوییم در چوگان او

همچو گویی سرنگون افتاده ایم — بی سر و بی پا تن بی جان افتاده ایم

او خبر دارد ز هر چه هست از او — با خبر گوییم مستی غم از او

دولت تو از همه آمد گوی راه — نقش پیش او بود گاه گاه

گرچه مجنون گوی بی سر پا و سرم — لیک از گوی محبت بیش برم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد — وین گدا بر دل شده بر جان خورد

گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس — از پی او میدود آخر اساس

هم اگرچه زخم دارد پیش از او — در پیم سالار و هست در پیش او

گوی که گه در حضور افتاده است — وین گدا پیوسته دور افتاده است

آخر او را چون حضوری میرسد — از پی وصلش سروری میرسد

نه مرا گر ز وصلش بهره بوی برد — گوی وصلش یافت از من گوی برد.

شه بدان مسکین بگفت ای درویش — دعوی افلاس کردی بیش ازین

گر همی گویی دروغ ای بی وفا — مفلسی خویش را دار گواه

گفت ما جان می‌دهیم مفلسیم — مدعی مرد این مجلس نیم

لیک دعوی کرده‌ام جان فشان — جان فشاندن هست مفلس ...

در نوای محمود گو معنی عشق — جان فشان ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جان بیرون از جهان — داد جان در روی جانان ناگهان

گر بیزد ذره

گر بنرد یک تو صد بازیست خوب | آن دم مرا تا تو بنرد دست
چون بیاد آن رند صاحب کار راه | شد جهان محو در از غم سیاه
گر ترا گویند یک ساعت در آی | تا تو زین ره نشنوی بانگ درای
خود جهان بی پا و سر کردی مقام | کانچه داری جمله در بازی تمام
چون در افتی تا چه باشد ترا | عقل و جان زیر و زبر باشد ترا
در عجم افتاد شخصی از عرب | ماند از رسم عجم او در عجب
در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر | بر قلندر خانه افتادش گذر
دید مشتی شنگ رندانه سرونه بن | هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن لیک دزد پاک بر | در پلیدی هر یک از هم پاک‌تر
چون بدید آن قوم را میلش فتاد | عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چون قلندر این چنینش یافتند | آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآی ای هیچ کس | او درون شد پیش کم این بود بس
کرد رندی مست از یک دردش | محو شد از خویش و گم شد مردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی | برد از او در یک نفس حالی کسی
رند دیگر درد در دادش فروش داد | وز قلندر خانه سر بیرون نهاد
مرد چون شد جانب تا با عرب | بود مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند ای آشفته | کو زر و سیم مگر تو خفته

نسیم وزر شد و آمد گفتن ترا		شوم بود این در عجم رفتن ترا
وزر ندانست زدکی شد مال تو		شیخ ده تا باز دانم حال تو
گفت من رفتم خراسان در رهی		اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر من ندانم نیز هیچ		سیم و زر رفت و شدم ناچیز هیچ
گفت وصف این قلندر کن مرا		گفت وصف است و بس قال اندرا
مرد را [illegible] مانده بود		زان همه قال اندر این مانده بود
پای در ره یا سر خود گیر تو		جان بده یا نی بیا [illegible] تو
گر تو بنده [illegible] اسرار عشق		جان فدا کن [illegible] عشق
جان فدا کن [illegible] برهنه		ماندت قال اندر این [illegible]

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال		گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداد مرد		شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد		هر کس از دور آمدی نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن		کارد در دست آمد دوان
گفت جانا [illegible] کشت زار		تا بکی خود میرد آن نگار
مردمان گفتند [illegible] رسیده		اندرین کشتن چه حکمت دیده
خون [illegible] از کشتن بیدار		کو خود این ساعت بخواهد مرد زار

چون نخوارد

چون ندارد درد گفتن حاصلی   شد در درد جانا

گفت چون دردست عیسی بند کرد   در قصد من و کشیدم زار زار

پس چو برخیزد قیامت جمع   از برای او بسوزند همچو شمع

تا شوم گشته او وز او ازهر کس   سوخته گردد از و آتش بسر

پس بود اینجا و آنجا کام   سوخته تا گشته او

عاشقان جان باز این راه   زحمت جان از میان برداشتند

دل بکل از جان برداشتند   جان چو برخاست از میان

چون خلیل الله در نزع اوفتاد   جان بعزرائیل آسان می نداد

گفت از ره شو بگو با پادشاه   کز خلیل خویش آخر جان مخواه

حق بگفتش گر هست خلیل   ز خلیل خویش کی جان بستدی

جان چه باید بستد از دین بتیغ   کز خلیل خویش جان دارد دریغ

گفتش کای شمع جهان   از چه می ندهی بعزرائیل جان

عاشقان بودند جان باز آن زراه   تو چرا امیداری آخر جان نگاه

گفت من چون کردم این جمع ترک جان   چونکه عزرائیل باشد در میان

بر سر آتش در آمد جبرئیل   گفت از من خدمتی خواه ای خلیل

من نکردم سوی او آندم نگاه   زانکه نبد راه آمد جز الله

چون به یکدم سر از حد بیش بگذرد — چون دهم جان را بجوی ای بلفضول
زان نیارم کرد خویش نثار — تا از وجانش شنوم که گوید بیار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا — نیم جو ارزد دو جهان جان مرا
در دو عالم یکدم هم صحبت بکس — تا کرا گوید سخن امید و بس

صفت وادی حیرت

بعد ازین بنمایدت پیش نظر — معرفت را وادیی بی پا و سر
هیچ کس نبود که او اینجایگاه — مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دروی نه چون آن دیگرست — سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال — هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آمد پدید — هر یکی بر قدر خویش آمد پدید
کی تواند شد درین راه خلیل — عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست — کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت زینجا تفاوت یافتست — آن یکی محراب و این بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش

سر زند از ش

سر ذراتش چون همه روشن شود — گلخن دنیا بر او گلشن شود

مغز بیند از درون نه پوست او — خود نبیند ذره جز دوست او

هرچه بیند روی او بیند مدام — ذره ذره کوی او بیند مدام

صد هزار اسرار از زیر نقاب — روی می‌بنماید چون آفتاب

صد هزاران مرد گم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام

کاملی باید در او جانی شگرف — تا کند غواصی دریای ژرف

گر ز اسرارت شود ذوقی پدید — هر زمانت نو شود شوقی پدید

تشنگی بر کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود

گر بیاری دست تا عرش مجید — دم مزن یک ساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن — ورنه باری خاک ره بر فرق کن

گر نه‌ای ای خفته اهل تهنیت — پس چرا خود را نداری تعزیت

گر نداری شادی از وصل یار — خیز باری ماتم هجران بدار

ور نمی‌بینی جمال یار تو — خیز و منشین طلب اسرار [تو]

در نمی‌دانی طلب کن شرمدار — چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت

بود مردی سنگ گردد کوه چین — اشک می‌ریخت از دو چشمش بر زمین

هر که چون اشکش بریزد صد هزار — سنگ گردد اشک آن مرد آشکار

گر ازان سنگ افتدت در دست میغ — تا قیامت زو نیارد جز دریغ

هست علم آن پاک مردی راست گوی — گر بچین باید شدن ور را بجوی

زانکه علم از عرصهٔ بی امتحان — سنگ شد تا کی زکافر نعمتان

جمع بارگیت این محنت سرای — علم در وی چون جواهر رهنمای

رهبر جانت درین تاریک جای — جوهر علمست و علم جان فزای

تو درین تاریکی بی پا و سر — چون سکندر مانده بی راهبر

گر تو برگیری ازین جوهر بسی — خویش را یابی پشیمان تر کسی

ور نیابی جوهرت ای هیچ کس — هم پشیمان تر نخواهی بود و بس

گر بود ور نبود این جوهر ترا — در زمان یابم پشیمان تر ترا

ای جهان وا بجهان از جان گم ترست — تن زجان و جان ز تن پنهان گمست

چون برون افتادی از گم در گمی — هست اینجا جای خا[illegible] آدمی

گر کسی زینجا کجای خاص باز — پی بری در نیفتد هیچ لون راز

ور درین ره باز مانده وای تو — گم شود در تو چه سر چه پای تو

شب چنین و روز در هم می‌گذر — این طلب در تو پدید آید مگر

می‌طلب تو تا طلب گم گرددت — خورد روز و خواب شب گم گردد

حکایت

عاشقی از غلبهٔ عشق آشفته بود — بر سر خاک نزاری خفته بود

زان عشق

رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته و از خود رفته باز
رقعهٔ بنوشت چست و لایق او / بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه را برخواند و بس خونبار شد
آن نوشته بود کای مرد خموش / خیز گر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش / بندگی کن تا بروز افکنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم دار / خواب را با دیدهٔ عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز / شب همه مهتاب پیماید بروز
چون نه اینی تو نه آن ای بی فروغ / بس مزن در عشق ما لاف دروغ
گر بخفتند عاشقی جز در کفن / عاشقش خوانم ولیکن بر خویشتن
چون در عشق از سر جهل آمدی / خواب خوش بادت که نااهل آمدی

٦١

حکایت

پاسبانی بود عاشق گشته زار / روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت / کآخر ای بیخواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار / خواب کی آید کسی را زینهار
پاسبان را خواب کی لایق بود / خاصه کان پاسبان عاشق بود
تا چنین سر با بری در نشست / بود آن یک بسر آن دیگر نشست
خود چگونه خواب یابم اندکی / وام نه آن کرد این خواب از یکی

هر شبم عشق امتحانی می کند — پاسبانرا پاسبانی می کند

گاه میرفتی و چون یک میردی — کز غم بر روی دنیا تنگ دی

یکنفس یکزمان بخوابید و خود — عشق و دیدشان زمان خواب دگر

جمله شب خلق را آگه اسیی — تا بخفتندی فغان میداشتی

دوستی گفتش که ای در تف و تاب — جمله شب نیستت یک لحظه خواب

کو مردی پاسبانرا خواب نیست — روی عاشق را بجز اشک آب نیست

پاسبانرا کار بیخوابی بود — عاشقانرا روی بی آبی بود

چون ز جای خواب آب آید برون — کی بود ممکن که خواب آید برون

عاشق و پاسبانی یار شد — خواب از چشمش بدریا بار شد

پاسبانرا عاشقی بغزا فتاد — کار بیخوابیش در مغز او فتاد

آنکه رائی خوب در مغزش بود — گاه بیخوابیش در مغزش بود

همان بخسپ ... گر چه بنده — خواب خوش بادت اگر کوبنده

پاسبانی کن بسر در کوی دل — زانکه دزد انند در ... دل

هست از دزدان دلت یکرفته راه — جوهر داج از دزدان نگاه

چون ترا از پاسبانی همه صفت — عشق زود آید پدید و معرفت

مرد دانشمند دربر ... — معرفت آید ز بیخوابی برون

هر کرا و بیخوابی بسیار برد — چون بحضرت شد دل بیدار برد

جوهر زید

چون ز بیخوابیست بیداری دل — خواب کن در وفاداری دل

چند گویم چون وجودت غرقه ماند — غرقه را فریاد نتواند رساند

عاشقان رفتند با ایشان همه — در محبت مست خفته آن همه

تو همی زن پیش کالان مرد مرد — توشکن دیدند الحق بابیست کرد

هر کرا شد ذوق عشق او پدید — زود باید هر دو عالم را کلید

گر زنی باشد شود مردی شگرف — ور بود مردی شود دریای ژرف

بانگ عیسی به بگفت ای مرد عشق — ذره بر هر که تابد دور عشق

گر بود مردی ز نی زاید ازو — ور زن است او بس که مرد آید ازو

زن ندیدی تو که از آدم بزاد — مرد کی دید آنکه از مریم بزاد

تا نیابی انجمی باید تمام — کار هرگز بر تو نگشاید

چون بیابی ملک حاصل آیدت — حاصل آید هر چه در دل بایدت

ملک را این زاد از دولت این همه — ذره از این عالم از دین شمر

گر شوی قانع بملک این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان

هست دایم سلطنت در معرفت — جهد کن تا حاصل آیدت این صفت

هر که مست عالم عرفان بود — بر همه خلق جهان سلطان بود

آنکه عالم پیش او ملکی بود — نه فلک در بحر او فلکی بود

گر اندیشی ملک رو ... — ذوق ملک شربت زنجبیل

جمله را نامم نشستندی ز درد / روی یکدیگر نه بینندی ز درد

شد مگر محمود در دیوانه‌ای / دید آنجا بیدلی دیوانه‌ای

سر فرو برده بمانند کوه درد نشست / لیک زیر بار آن کوهی درد نشست

شاه را چون دید گفتش دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دورباش

تو نه شاهی کز پس دون همتی / وز خدای خویش کافر نعمتی

گفت محمودم مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی

گفت گر دانی ای بیخبر / کار که در دور افتاده زیر و زبر

بس نشینی خاکستر و خاکت تمام / آتش ریزی بر سر تمام

صفت وادی استغنا

بعد ازان وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود

می جهد از بی نیازی صرصری / می زند بر هم بیک دم کشوری

هفت دریا یک شمر اینجا بود / هفت اختر یک شرر اینجا بود

هشت جنت نیز اینجا مرده ایست / هشت دوزخ همچو یخ افسرده ایست

هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجری ای عجب

تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در صد قافله

صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی برفروخت

صد هزاران جسد خاکی شد ز راه / تا درین حضرت دروگر گشت نوح

صد هزاران پشه در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد

صد هزاران

صد هزاران طفل سر ببریده گشت / تا کلیم الله صاحب دیده گشت

صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت

قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیده / همچنان دانم که خوابی دیده

گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی‌پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره‌ای با سایه شد در آفتاب

گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم شد همه یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند از دیو و از مردم اثر / از سر یک قطره باران درگذر

گر بریخت این جمله تنها جاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه / کم شد از روی زمین یک برگ کاه

گر بیک ره گشت این نه طشت گم / قطره‌ای در هشت دریا گشت گم

حکایت

در رهی تابوت برنا می چو ماه / اوفتاد آن ماه وش اینجا بجاه

در زیر افتاد خاک او را بسی / عاقبت را نجات براو در دلش

حال بردی گشته بود در روزگار | تا دو دم آورده و بودش کار روا

آن نکو سیرت محمد نام بود | تا بدان عالم از و نیکو نام بود

چون بمرد او دیدش جهان شب اکبر | ای چراغ جستم وای جان...

ای محمد با مدر لطفی بکن | گو محمد یک سخن گو گفت او بگو

گو محمد گو بسر گو هیچ کس | این بگفت و جان بداد این بود

در سرای سالک صاحب طلب | تا محمد گو و آدم گو مگر

گو سپهر و گو زمین و گو فلک | گو پری گو دیو و مردم گو ملک

گو کنون آن صد هزاران تن | گو کنون آن صد هزاران جان پاک

گو بوقت جان بدادن هیچ هیچ | گو کسی گو جان و تن گو هیچ هیچ

هر دو عالم را دو صد چندانکه هست | گر بسوزی هر چه هست

چون سر از هیچ بیرون آمد ترا | بر سر غربال هیچ ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم جان داشت | سینه پاک و دل آگاه داشت

گفت برشو عمرها بالای عرش | پس فرو شو هم از آن بالا بفرش

هر چه هست و بود خواهد بود نیز | جمله بود و هست چون یک ذره چیز

قطره آبست از دریای بود | بود فرزند و نبود آنجا چه سود

نیست این وادی چنین سهل ای سلیم | سهل میدانی تو از جهل ای سلیم

گر شود

ور شود صد باره پر خون این دلت / هم نخواهد قطع جز یک منزلت

گر جهانی ز اراده مردم بسی / کام از ان باشدت جون بنگری

هیچ سالک ره بپایان نبرد / هیچ کس این درد را درمان نکرد

گر چه باشی همچو سنگ افسرده / که مرداری و که چون مرده

در طلب آنگه و دایم می دهی / تا ابد بانگی جز این نشنوی

نه شدن رویست نه استادنت / نه ترا مردن به و نه زادنت

65

مشکل کاری که افتادست سخت / کار زین مشکل تر است ای نیک بخت

دم مزن بنشین و برخیز ای پر خروش / ترک کن [illegible] در ره کوش

هم مرکب [illegible] کی هم کار کن / کی رخ خود کن اندیشه بیاید کن

باز کاری بود زین [illegible] / کار باشد با تو تا پایان کار

ور نباشد کار درمان کسی / اری بود آنجا بسی با تو

ترک کن کاری که کردی بخت / کردن و ناکردن این باشد بخت

چون شناسی کار رو نتوانی شناخت / چون شناسی کار رو نتوان شناخت

بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مضطرب باش خواهی نوحه گر

برق استغنا چنین اینجا فتد / کز تف او صد جهان حالی بسوخت

صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک / گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت

دید هشیاری کان حکیم پر خرد / تخته خاک آورد در پیش خود

بس که زان تخته بر نقش و نگار ‌‌ ‌ ‌ ثابت و سیاره آرد در شمار

هم فلک آرد پدید و هم زمین ‌ ‌ ‌ ‌ گیران حکمی کنید کاهی چنین

هم نحوست هم سعادت بر کشند ‌ ‌ ‌ ‌ خانه موت و ولادت بر کشند

هم رجوم و هم بروج آرد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ هم افول و هم عروج آرد پدید

چون حساب نحس و سعد آن کند ‌ ‌ ‌ ‌ گوشه آن تخته گیرد بوزران

برفشاند گوئی هرگز نبود ‌ ‌ ‌ ‌ وان همه نقش و نشان هرگز نبود

صورت این عالم پر پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ ‌ هست همچون صورت آن تخته هیچ

تو نداری تاب این پیچ [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ گرد این کم گرد و در کنجی نشین

جمله مردان زمان اینجا شدند ‌ ‌ ‌ ‌ از دو عالم بی نشان اینجا شدند

چون نداری طاقت آن راه تو ‌ ‌ ‌ ‌ از همه کنجی [illegible] گاه تو

حکایت

گفت مردی بوعلی را [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] اندر عالم [illegible] باز

[illegible] گفت ای پیر [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ هر چه میخواهی بخواه و [illegible]

بیش گفتا خوش پدید [illegible] انبیا ‌ ‌ ‌ ‌ مبتلا بودند دایم در بلا

هر کجا رنجی بلای بیش بود ‌ ‌ ‌ ‌ انبیا را آن همه در پیش بود

انبیا را چون بلا آمد نصیب ‌ ‌ ‌ ‌ کی رسد راحت بدین [illegible]

[illegible] خواهم [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ کاش در رنج خودم بگذارند

چون نصیب مهتران از درد و رنج ‌ ‌ ‌ ‌ کهتران را کی تواند بود گنج

[illegible]

انبیا بوده سر غوغای کار	خشم ندارم تا ... دست از ... بدار
هرچه گویم از زبان جان بسوخت(سود)	تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گرچه در بحر خطر افتاده	همچو گنجشکی بال و پر بگشاده
از منی تفت	کی سلوک این چنین ره خود نه پی
اول از پندار ما نیز آر	چون در افتی جان کی آری ماکنار

حکایت

(71)

آن مگس می‌شد ز بهر توشه | دید کندو عسل دل داده
شد ز شوق آن عسل دل داده | در خروش آمد که کو آزاده
کز منی مسکین جوی بستاند او | در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر بر آید چنین | بیخ ... ... آنگه بین
کرد کاری ... را همرهی | در درون ... داد ... ...
چون مگس را پای افتاد کار | پای و دستش در عسل شد ... ...
در طپیدن سخت شد پیوند او | وز جهیدن سخت‌تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت | انگبینم سخت‌تر از زهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم | تا که زین در مانده کی بیرون ...
مرد درین وادی ... فارغ مباد | مرد ... رواد ... ... مباد
روزگاری است ای دل ... کار | تا بغفلت ... روزگار

ور ز حق چیزی ز روی بستر — گر کنون تخصیص اهل دگر
خیز این وادی مشکل قطع کن — باز بر از جان و از دل قطع کن
راه رو با جان و با دل همبری — مشرکی و از مشرکان غافلتری
جان بر افشان در ره و دل کن نثار — ورنه استغنا بگیرد … کار

بود شیخی خرقه پوش و نامدار — برد از وی دختری سگبان قرار
شد چنان از عشق آن دلبر بجان — کز دلش می‌زد چو دریا موج خون
بر امید آنکه بیند روی او — شب نخفتی با سگان در کوی او
مادر دختر ازان آگاه شد — گفت شیخا چون دلت گمراه شد
پیشه گیر دست دار این … — پیشهٔ ماست سگبانی و بس
رنگ ما گیری و سگبانی کنی — پس … جهانبانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر کار سست — خرقه را افکند و شد در کار چست
با سگی در دست در بازار شد — قرب سالی از پی این کار شد
صوفیی دیگر که بودش هم نفس — چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال شیخی بوده بود — این چرا کردی و این هرگز که کرد
گفت ای … قصه دور — زانکه گر پرده گشایی زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را — تو که داند همین این کار را

چون نه بیند

چو ببیند طعنهٔ پیوستهٔ تو   سنگ بنهد اندرت پس در دست

چند گویم کین دلم از درد و آه   خون شد و یک دم نیامد مرد راه

من به بیهوده شدم بسیارگوی   وازشما یک تن نشد اسرارجوی

گر شما اسرار دان ره شوید   وانکه از مردان نه‌اید آگه شوید

آگهید بین نباید در ره بسی   جام بر سر واید گو اگر کسی

آن زمان شیخ را گفت از حضور   نکته برگوی پیش گفت دور

گر شما را ره بسوی این زمان   وانکه او بود اصحاب ارم در میان

در نجات است مسکنی زان چه سود   بیش مستان چه نکته ای از آن جهود

صفت وادی توحید

بعد ازان وادی توحید آیدت   منزل تجرید و تفرید آیدت

روی‌ها چون زین بیابان درکنند   جمله سر از یک گریبان برکنند

گر بسی بینی عدد گر اندکی   آن یکی باشد درین ره در یکی

چون بسی باشد یک اندر یک مدام   آن یک اندر یک یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد باشد ترا   زان یکی کان در عدد باشد ترا

چون برون است از احد وز عدد   از ازل قطع نظر کن وز ابد

چون ازل گم شد ابد هم جاودان   هر دو را کی هیچ ماند در میان

چون همه هیچی بود هیچ این همه   کی بود دو اصل جز هیچ آن همه

حکایت

لعل آن دیوانه را مردی عزیز ‌‌ جست عالم سرخ [illegible] تو [illegible]

گفت این عالم بنام و ننگ ‌‌ همچو تخمی بسته [illegible]

گر بدست [illegible] آن همه چون موم [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] ‌‌ [illegible] چندین [illegible]

[illegible] همه بود [illegible] ‌‌ هم [illegible]

رفت پیش بوعلی آن پیرزن ‌‌ کاغذی زر برد کین بستان ز من

شیخ گفتا [illegible] کرده‌ام من که نگیرم ‌‌ جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت [illegible] ‌‌ از کجا آورده‌ای این احولی

تو دوبین [illegible] عقد [illegible] ‌‌ چند بینی غیر کاین احول [illegible]

مرد را در دیده این [illegible] نیست ‌‌ زانکه این کعبه و بتکده [illegible]

هم ازو بشنو سخن آشکار ‌‌ هم ازو ماند وجودت پایدار

هر چه از وی [illegible] ندانند جاودان ‌‌ هم [illegible] بینی [illegible]

هم درو هم زو هم با او بود ‌‌ هم برون از [illegible] بود

هرکه در دریای وحدت گم شد ‌‌ گر همه آدم بود [illegible]

هرکه از اهل [illegible] و از اهل عیب ‌‌ آفتابی دید اندر جیب غیب

عاقبت روزی بود کان آفتاب ‌‌ با خودش گیرد برانداز نقاب

هرکه

هر که او در آفتاب خود رسید / تو مبین میدان که یک [illegible]

تو بیک تن [illegible] جای ذره / چون تنت کم [illegible] بود

ور تو مانی در وجود خویش باز / [illegible] بس ره دراز

ناگذار [illegible] آمدی / در وجود خود گرفتار آمدی

[illegible] جاودان بوده / غیر از هستی مطلق بوده

از صفت بد بکلی پاک شو / لیک از [illegible] بکلی خاک شو

تو کی دانی که اندر تن ترا / چه [illegible] است و چه [illegible] ترا

ده مار و کژدم در تو زیر پرده اند / خفته اند و [illegible] مرده اند

گر سر موئی کنی ایشان [illegible] / هر یکی را [illegible] صد [illegible] بینی

هر یکی را دوزخی پر مار هست / تا نپردازی تو دوزخ کار هست

گر نه ای از رنگ پاک / خوش بخواب اندر شوی در خاک تنگ

ور نه [illegible] گردد چه مار / کژدم [illegible] سخت تا روز شمار

هر کسی [illegible] در پی پای [illegible] است / هر که خواهد [illegible] است

تا کی [illegible] از [illegible] می [illegible] / بر سر اسرار توحید ای تو باز

[illegible] / جایگاه مرد برخیزد ز راه

گم شود در زیر گنبد آمد او / گنگ گردد زانکه گویا آمد او

جزو گردد کل شود نه کل ماند نه جزو / صورتی یا [illegible] عضو

هرچه ما آید برون از هر چهار / صد هزاران آفرین از صد هزار

ذره در پیستان این صد عجب / صد هزاران عقل شد خشک لب

عقل اینجا کیست افتاده بدر / همچو طفلی کور مادرزاد کر

ذره هر کو این سر یافت / سر ز ملک هر دو عالم برتافت

جز جواب کس نیست عوض در [illegible] / چون نیابد سر ز موی ذره تا

گرچه اینجا کس نیست [illegible] هم اینجا آب / گر وجود است و عدم هم این کیست

گفت لقمان سرخسی [illegible] اله / پیرم و سرگشته و گم کرده راه

من کنون [illegible] ای باد / همچو برفی کرده‌ام موی سیاه

بنده [illegible] شادیم بخش / پیر گشتم خط آزادیم بخش

هاتفی گفت ای حرم را خاص خاص / هر که او از بندگی خواهد خلاص

محو گردد عقل و تکلیفش بهم / ترک گیر این هر دو [illegible]

گفت الهی من ترا خواهم مدام / عقل و تکلیفم نباید والسلام

پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون / پای کوبان دست میزد [illegible]

گفت الهی من ندانم کیستم / بنده نه بندی برستم پس چیستم

بندگی شد محو آزادی نماند / ذره در دل غم و شادی نماند

بی صفت گشتم نگشتم با صفت / عارفم اما ندارم معرفت

من ندانم تو منی یا من توام / محو گشتم در تو و گم شد دویی

حکایت

۱ از قصه

از قضا افتاد معشوق در آب ... عاشقش خود را در افکند از شتاب

چون رسیدند آن دو تن با یکدگر ... این یکی پرسید زان ... ای پسر

من بیفتادم درین آب روان ... از چه افکندی تو خود را آن زمان

گفت من خود را در آب انداختم ... زانکه خود را از تو می نشناختم

روزگاری شد که تا شد بی شکی ... با تو من تو من منی تو یکی

تو منی یا من توام چند از دوی ... یا توام منی یا تو منی یا منی توی

چون تو منی باشی و منی پر تو دوام ... هر دو تن باشیم و یک تن والسلام

چون دوی برخاست در یک تن ثبات ... چون دوی برخاست توحید است

تو در وگم گرد توحید این بود ... گم شدن گم کن که تفرید این بود

(۱۴۴)

گفت روزی فرخ مسعود بود ... روز عرض لشکر محمود بود

شد همه صحرا عدد پیل و سپاه ... ... در انجا رفت شاه

شد بر او بنشسته هم ایاز و حسن ... هر سه میکردند عرض انجمن

بود در روی عالم از پیل و سپاه ... هیچ از مور و ملخ بگرفت راه

عالمی را لشکر انبوه دید ... بیش زان لشکر کسی دیگر ندید

پس شه بالا بجا شاهی ماهرو ... با ایاز خاص خود گفت ای پسر

هست چندین پیل لشکر آن من ... این همه آن تو تو سلطان من

کی کند این حفظ شاه ما مدارا | بس که فارغ می‌بماند بر قرار
شاه را خدمت کند این عاقلی | خود نگفت او که این را گفت شاه
شه حسن را گفت کای نیکو غلام | هر که بنشاند به پیشت صد [illegible] احترام
تو به پیش استاده چون بیچاره‌ای | تو چرا خدمت نمی‌داری نگاه
چون ایاز القصه بشنود این خطاب | گفت خدمت این را موافق [illegible]
یک جواب آنست که با روی و راه | گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا کجا افتد کجا از هیبت او | یا نجنبد گوید از بیم [illegible] او
بیشتر [illegible] آمدن | چه باشد در بر [illegible] بر آمدن
هر که یکتا سر بر بدین کار آورم | در میان خود بدید [illegible] آورم
بنده آن اوست تن قربان او | هر که فرمان [illegible] جان او
آنچه هر روزی به شه پیروز کرد | وان کرم کو [illegible]
[illegible] گر دو عالم [illegible] | من ندانم تا مکان [illegible]
من در این معرض کجا آیم پدید | من که [illegible] تا چرا [illegible]
نه کنم خدمت نه در سر [illegible] | [illegible] تا در [illegible]
چون حسن بشنید این قول از ایاس | گفت احسنت ای ایاز حق شناس
حفظ بدادم منکه در ایام شاه | لایق هر دو [illegible] بعد انعام شاه
پس حسن گفتش [illegible] | گفت [illegible]

[illegible]

گر تو شه را بنده ام بود می / این سخن در تحفت [illegible]
لیک چون تو محرم آن نیستی / با تو چون گویم تو سلطان نیستی
پس حسن از دور نه استاده بود / شد حسن نیز از حساب آن بتر
چون دران خلوت نه ما بود و نه شاه / گر حسن سودی شود نبود حسن
شاه گفت خلوت آمد راز گوی / آن جواب با من حاجی باز گوی
گفت هر دم کز کمال لطف شاه / مرکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر / محو گردد [illegible] سر بسر
از حیای آفتاب وقت [illegible] / پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند نه نام وجود / چون کند خدمت کسی انتم در سجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان / هستم خدمت آن شاه جهان
گر ادیبی ور صد مسکین [illegible] / آن خداوندی تو با خود مبین
[illegible] می شود در آفتاب / زو کی آید خدمتی در هیچ باب
[illegible] ذره سایه در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون شده گم شده با او بماند / هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

صفت وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت

آه باشد درد باشد سوز هم / روز و شب باشد نه شب نه روز هم

از بن هر موی این کس نه به تیغ / می چکد خون می نگارد ای دریغ

آتشی باشد فسرده مرد این / یا یخی بس سوخته از درد این

مرد حیران چون رسد این جایگاه / در تحیر مانده و گم کرده راه

هرچه زد توحید بر جانش رقم / جمله گم گردد از او او نیز هم

گر بدو گویند مستی یا نه ای / نیستی گویی که هستی یا نه ای

در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان

فانیی یا باقیی یا هر دو ای / یا نه ای هر دو توی یا نه توی

گوید اصلا من ندانم چیز من / وان ندانم هم ندانم نیز من

نه مسلمانم نه کافر پس چیم / عاشقم اما ندانم بر کیم

لیک از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

خسروی کافاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود

از نکویی بود آن رشک پری / یوسف و چاه زنخدانش سری

طره او صد دل مجروح داشت / هر سر موی دگر یک روح داشت

ماه رویش مثل فردوس آمده / وانگه دو ابروش دو قوس آمده

چون ز قوسش تیرباران آمدی / قاب قوسینش نثار جان آمدی

نرگس مستش ز مژگان خار را / در ره افکندی بسی هشیار را

روی آن مه در

روی آن عذرا وش خورشید چهر / عقدهٔ عقد عذارش از ماه و مهر
لعل یاقوت لبش کز جان را قوت بود / دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات / تشنه بودی در لبش چشمه حیات
هر که کردی در زنخدانش نگاه / او فتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صد روی چون ماهش بدیدی / بیدرس حالی واجانش شد ب
اندر القصه چنین ماه دوست / از برای خدمت غلامی محجوب ماه
چه غلامی آنکه او داد از جمال / مهر و مه را هم گمان خواهم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود / مثل و در حسن گر غوغا نبود
صد هزار آن مشفق در بازار گری / چهره مانندی در آن خورشید بود
گر در روزی از قضا دختر نگاه / دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون او فتاد / عشق وا از پرده بیرون اوفتاد
عقل و هوش و شیوه رفت و عشق بر وی زور یافت / جان شیرینش ز تلخی شور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد / عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
در گداخت از شوق و می سوخت از فراق / در گداز و سوز دل بیم اشتیاق
بود او را دایه کنیزک مطربه / در آغانی سخت عالی مرتبه
جمع موسیقی زن بربط سرای / لحن داودی لسان جان فزای
حال خود را حال با ایشان بگفت / ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت

هر که باشد عشق جانان آشکار / المجنون جان کی آید بکار

گوی عشق [illegible] غلام / در غلط افتد که خود [illegible]

گفت [illegible] در سر [illegible] / گر [illegible] رسد چون [illegible]

هر که باشد قصه خود آشکار / در پس پرده بمیرد [illegible] زار

صد کتاب [illegible] خوانده ام / چون کنم [illegible] در مانده ام

آن [illegible] / [illegible] آگهی

کز جهان [illegible] حال [illegible] / کار جان [illegible] کام دل شود

چون چنین آواز آن بشنید [illegible] / جمله گفتند کی دل ناخوش مکن

[illegible] / الجنان کورا خبر [illegible]

یک کسی [illegible] نهانی پیش غلام / [illegible]

دارویی [illegible] / لاجرم بخویشتن [illegible]

چون بخورد آن بی غلام از خویش شد / کار آن [illegible]

[illegible] آن غلام سیمبر / بود [illegible]

چون شب آمد آن کنیزان آمدند / همچنان [illegible]

[illegible] در بستر [illegible] / در نهان بردند پیش [illegible]

زود [illegible] / جوهر [illegible] اند

نیم شب [illegible] آن غلام / چشم چون نرگس [illegible]

دید شخص [illegible]

دید قصر مجو رود و سرای آن نگار
گفت دزدی از کار شمع یا گدار

صحن آن ده شمع می افروختند
همچو صبح شمع نور می سوختند

پرشید ندان بالا که سماع
عشق چون ما کرد چون بین را وداع

بود آن شب او میان جمع در
همچو خورشید بنج ده شمع در

درمیان آن همه چو لیسرو گام
گم شده دزد به چون دختر سلام

مانده بود و خیره از عشق رخسار
مه نه از عالم همه در آن

سینه پر جوش و زبان لال آشفت
چشم بر رخسار او دل دارد

گوش بر آواز مو سر قار داد
گم مشامش بوی عنبر یافته

خبرش ده حال جان می نداد
نقل می را بوسه دربند نداد

چشم او بر چهره جانان بماند
در رخ دختر همچو حیران بماند

چون نظر آید زبانش کار کر
اشک می بارید در خاک زمین

[illegible] آن دختری همچو نگار
اشک بر رولش فشاندی زار زار

که [illegible] بوسه دادی چون شکر
که نهاد در بوسه کردی پاره جگر

کر بریت [illegible] زلف مشکین
کاه کم شد درد و جادوی چشم

وان غلام [illegible] دل نواز
مانده بود از [illegible] خودی در چشم باز

همچنان قطره جوی بدان غلام
تا برآمد صبح از مشرق تمام

چون برآمد صبح باد صبح جست
از خواب بیشد عملها همه شکست

چون بگفت ای قصه‌ام سر فراز — جز و دبر دند کس کی خویش باز

بعد از آن چون از قصه‌ام سیمبر — مایت از خود اندکی خبر

سو [illegible] نذ [illegible] سود — بو [illegible] چون بود از شور [illegible]

گرچه هیچ آبی نبود بس بر جگر — آب او بگذشت از بالای سر

دست در زد [illegible] بر خاک کرد — موی بر هم کند بر سر خاک کرد

قصه پرسیدند زان سیمبر از — گفت نتوانم بگفت این قصه باز

آنچه من دیدم عیان مست خراب — هیچ کس هرگز نبیند آن بخواب

آنچه بر من [illegible] حیران گذشت — بر کسی هرگز نداند آن گذشت

آنچه من دیدم ندانم گفت باز — زین عجایب تر نشنید هیچ از

هر کسی گفتند کای [illegible] — با خود آی و باز گو از صد یکی

گفت من درمانده‌ام چون دیگری — کان همه من دیده‌ام چون دیگری

عاقلی گفتش که خوابی دیده‌ای — کین چنین دلواله [illegible]

هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه — من ندیدم گر چه می‌دیدم همه

گفت تا که خوابی بود یا بیداری — گفت من [illegible]

من ندانم کان بمستی دیده‌ام — یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام

این عجب تر حال [illegible] در جهان — حال [illegible] زو نهان

من نتوانم گفت [illegible] خاکی بود — در میان این و آن [illegible] بود

در میان محو [illegible]

نی زبانی گوی گردد زجان — نی از و بگذرد [illegible]

نی خبر کش هیچ کس زین حال — جنبش جهره او [illegible]

هر چه او را دیده ام در [illegible] این — چون ندانم چه کویم [illegible]

من چو او را دیده ام یا دیده ام — در جهان این و آن شو دیده ام

78

مادری در خاک و خون میگریست — راه جستن سوی آن زن بنگریست

گفت این زن برده بر مردان سبق — زانکه جون ما نیست میداند بحق

زکدامی گم شده است دور — و زکه افتاده است ز انسان [illegible]

هر چه او جون حال میداند حبیب — داند او تا بر که می باید گریست

مشکل آمد قصه این غمزده — روز و شب بنشسته ام ماتم زده

نه خبر میدهم تا در در دکار — برگرم میگریم چو با آن زار زار

می ندانم هم جنین حیران شده — گز که دور افتاده و گریان شده

این زن از جون منی هزاران گوی برد — زانکه از گم گشته خود بوی برد

من خبر دارم بوی این جستجو را — چون برگشت و گفت از حیرت چرا

در چنین منزل که شد دل ناپدید — ملک هم شد منزل ناپدید

رسیمان عقل از سر گم شده است — خانه بند ادر را در گم شده است

هرکدام او را بی رسد سر گم کند — جار حد خویش را در گم کند

گر زمینی را سر دریا بدی — شد کلی در یک نفس دریا بسی

صوفیی می رفت آوازی شنید — کان یکی می گفت گم کرده کلید

کو کلیدم یافت اینجایگاه — زانکه در بسته است و من بر خاک راه

گر درم بسته بماند چون کنم — غصه ام بیهوده مانده چون کنم

صوفیش گفتا که گفتت بسته باش — در چو میدانی برو گو بسته باش

بر در بسته چو بنشینی بسی — هیچ شک نبود که بگشاید کسی

کار تو سهل است و دشوار آن من — کز تحیر می بسوزد جان من

نیست کارم را نه پایی نه سری — نه کلیدم بود هرگز نه دری

کاشکی این صوفی پر بشتافتی — بسته یا بگشاده در یافتی

نیست مردم را نصیبی جز خیال — می نداند هیچکس تا چیست حال

هر که گوید چون کنم گو چون کنی — تا کنون چون کرده اکنون کنی

هر که او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حسرت فتاد

من ندانم کاین سخن میدانمی — که اگر میدانمی چیرا کنم

حیرت و سرگشتگی تا کی برم — بی حوصله گردیده چون بی پر برم

مرد را این است کار سرگشته — کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

شیخ نصرآباد را کار است درد — گرد خیل حج ز تو کار است درد

حج زان

[illegible] بر هدهد افتاد کرد | بوده اندر معانی بار کرد
[illegible] آمد بد | کس را با خود بوده دین بجز [illegible]

سؤال

سائلی گفتش که ای برده سبق | تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جوئیم و ما هم جوی تو | در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم جان ما | قسم تو صافی و درد آن ما

79

جواب

گفت ای سائل سلیمان را همی | چشم افتاد است بر ما یکدمی
نه بسیم این یافتم نه بزر | هست این دولت مرا از آن یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی | زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی | لعنتش بادا بهر دم ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها | لیک منه طاعت چو کردی بر بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر | تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون شدم مقبول سلیمانی آمدم | هر چه گویم بیش از آن آمدم

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا | از سپه افتاد و شد لشکر جدا
باد در [illegible] تنها یکی | [illegible] کرد کی

کودکی بس هیچکس بنشسته بود — هم دلش آغشته هم جانش خسته بود
دام در دریا فکنده بود شست — شاه را دید و بر پیشش نشست
گفت ای کودک چرائی غم زده — هیچکس دیدم چو تو ماتم زده
کودکش گفت ای امیر بهره‌ور — هفت طفلیم این زمان بی پدر
مادری داریم چنان مانده — سخت درویشیم تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام — اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی از صد زحیر — قوت ما باشد همه شب ای امیر
شاه گفتش خواهی ای طفل دژم — تا کنم انبازی با تو هم
گفت کودک را که انباز شد — شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت — لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید بس — گفت ای دولت عجب دارم ز بس
شاه گفتا کم نباشی ای پسر — گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولتی داری بغایت ای غلام — کین همه ماهی درافتادت بدام
دولت تو از من است این جایگاه — زانکه ماهی‌گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار — طفل گفتش قسم خود کن درکنار
گفت امروز این نخواهم کنم جدا — آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس — لاجرم جز صید خود ندهم بکس

روز دیگر

روز دیگر چون بایوان باز رفت / خاطرش از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شد بنا با خویش بر تخت نشاند
هرکسی گفتند شاها او گداست / شاه گفتا هست انباز ماست
چون بدو برقسم ره نتوانش کرد / این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سوال / کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت / زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را گشت شاهی در عقاب / دید آن شب صوفیی او را بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت / گاه خرم گه خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده / دایما در سرنگونی بوده
از کجات این منزلت آمد پدید / زانکه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمین / می گذشت آن حبیب اعجمی
کرد در من طرفة العینی نگاه / در نهان در زیر چشم آن پیر راه
یافتم از عزت آن پاک نظر / این همه تشریف صد چندین دگر
هرکه چشم دولتی بروی فتاد / جانش در یکدم بعدن دی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر / از وجودی خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی بتنهایی بسی / راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین دریا مرو

هر بلا کاندر ره آمد ترا / در همه کاری پناه آمد ترا

چون تو هرگز ره نشناسی ز چاه / بی عصاکش کی توانی برد راه

گر ترا چشم است ولی راه کوته است / بر در راه هست قلاووز نیست

هر که او شد نزد صاحب دولتی / نبود کس در راه هرگز حجتی

هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گل دسته شد

حکایت

ناگه محمود شد سوی شکار / اوفتاد از لشکر خود بر کنار

پیر خری خارکش میراند تیز / خار او افتاد و خر می خارید سر

دید محمودش چنان درمانده / خار او افتاده و خود درمانده

پیش شد محمود گفت ای خوار زار / یار خواهی گفت خواهم ای سوار

گر مرا یاری کنی چه بود از آن / من کنم سود و ترا نبود زیان

از نکو رویت ترا بینم نصیب / لطف نبود از نکورویان غریب

از کرم آمد فرود آن شهریار / برد حالی دست چون گل سوی خار

بار او بر خر نهاد آن سرفراز / رخش سوی لشکر خود راند باز

گفت لشکر را که پیر خارکش / با خری می آید از پس بار کش

ره فرو گیرید از هر سوی او / تا ببیند روی [illegible]

لشکرش از هر سو گرفتند راه / ره نماند آن پیر را جز سوی شاه

پیر خر گفتا با لاغر خری / چون بره راه است [illegible] لشکری

کز جبه می ترسید

گر همی بر سید چتر شاه دید — هم بسوی [illegible] در رفتن [illegible]

آمد خرکش سراندنا نزدیک شاه — چون بدید آن [illegible]

دید زیر چتر روی آشنا — [illegible]

گفت یارب با که گویم حال خویش — کرد با محمود در احمال خویش

شاه باز و گفت ای درویش [illegible] — چیست [illegible]

گفت میدانی تو کار [illegible] — خویش [illegible]

پیر مردم ام فقیر و بارکش — روز و شب در سختی تا بارکش

خار بفروشم خورم نان تهی — می توانی کرد نانم در دهی

شهریار گفت [illegible] بزنند — نرخ کن تا زر دهم خارت کشید

گفت ای شه این [illegible] ارزان مخر — کم بفروشم بده همیان زر

زرگرش گفتند ای ابله خموش — این دو جو ارزد ده ارزان [illegible]

پیر گفتا این دو ارزد لیک — زین کم افتد این خریدار نیک

مقبلی چون دست بر خارم نهاد — خار را صد گونه گلزارم نهاد

هر که خواهد این چنین خاری خرد — بر سر خاری بدیناری خرد

شاه [illegible] خار [illegible] بسیار [illegible] نهاد — تا چو او سر دست بر خارم نهاد

گرچه این خار است ارزان ارزد [illegible] — چون زر [illegible] ارزد

[illegible] — این چنین [illegible] کار

(بیتو)

دیگری گفتش که ای همراز راه ۰ ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم ۰ این چنین ره پیش نه بر هرگزم
وادی دور است و ره بس مشکل است ۰ من بمیرم در نخستین منزلست
کوه‌های آتشین در ره بسیست ۰ این چنین کاری نه کاری هر کسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد ۰ بس که خون‌ها زین طلب چون جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد ۰ وانکه او بنهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان بی ریا ۰ چادر در سر کشیدند از حیا
از منی مسکین چه خیزد جز غبار ۰ گر کنم عزم او بمیرم زار زار

جواب

هدهدش گفت ای فسرده جان زنی ۰ تا بکی زاری تو دل در بند زی
چون ترا ازین جا یکی قدر اندکیست ۰ خواه میر و خواه زی هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر ۰ خلق میرند در روی در بدر
صد هزاران خلق مرد این بسند ۰ در پی مردار این دنیا نیند
ما اگر آخر درین میریم خوار ۰ به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از تو و از من خطاست ۰ گر بمیرم اندرین آنهم رواست
چون خطاها در جهان بسیار هست ۰ یا خطای دیگر همان انگار هست
هر کسی را عشق بدنامی بود ۰ به ز کناسی و حجامی بود
صد هزاران خلق در بازارند ۰ در پی دنیا و این مردارند

کریم ۱۱

گیرم این سودا ز طراری کم است / تو مکش کین مرا کمتر غم است

یا ازین سودا تو دل دریا کنی / چون نظاری همه سودا کنی

گر کسی گوید غرور است این هوس / کی رسی الا تو چو بشنید این بس

در غرور این هوس گر جان دهم / نی که دل را خانه دکان نهم

این همه دیدیم و بشنیدیم ما / یک نفس از خود مگر دور دیدیم

کارها از خلق چندین شد دراز / چند زین مشتری گدا و بلبل باز

تا نمیرم از خود و از خلق پاک / کی نیاید جان ما از خلق پاک

82

هر که او وا رهد از خلق کی نیست / میر کو کو محرم این پرده نیست

این پرده ... آگه نیست / زنده کی از خلق تا مرده نیست

پای در نه گر تو هستی مرد کار / جوز نان دست چو از دستان بدار

یقین دان کین طلب کار تو نیست / کار اینست این سر کار سر

بر در خسته عشق نه برگشت بار / هر که دارد برگ این کو سر درآر

عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی دل گرفت

مرد را این درد در سودا فکند / سر نگون از پرده بیرون افکند

یکدمش با خویشتن نگذارها / یک نفس آنکه نخواهد خون بها

گر دهد او بیش نبود ز چیز / ور دهد نانی بر او باشد عزیز

ور بود از ضعف جانی تر ز مور / عشق تیزش آید و برد ... زور

مرد چون افتاد در بحر خطر / کی خورد یک لقمه بی خون جگر

[illegible] همه فرقی [illegible] بور شد / رنج راه آمد برو رنجور شد

هفته‌ای بازمانده در گوشه‌ای / گرسنه افتاده بد بی توشه‌ای

[illegible] برآمد هفته گفت ای اله / کرده نانی مرا گر بر سر راه

هاتفی گفتش بروب این خطه خاک / جمله [illegible] پاک

چون بروبی خاک میدان سر بسر / نیم جو زر یابی از آن بی خبر

گفت گر جاروب عزم آیدم بدست / [illegible] بدست

چون ندارم هیچ آبی بر جگر / [illegible] و خوشم

هاتفی گفتا که آسان بایدت / خاک و بیکی اگر آسان بایدت

می‌رفت و گرد [illegible] بسی / تا ستد جاروب غربال از کسی

خاک می‌رفت و [illegible] می‌نشست / آخر این غربال زر پاره یافت

[illegible] دهان شد لقمه او کان زر بدید / رفت سوی نانوایی نان خرید

تا که مردی نانوا نانش بداد / رفت آن [illegible] جاروبش بباد

آتش افتاد اندر جان پیر / رنگ [illegible] برآمد [illegible]

گفت چون من نیست سرگردان کسی / زر ندارم چون دهم تاوان کسی

عاقبت می‌رفت چون دیوانه‌ای / خویش را افکند در ویرانه‌ای

میدان

چون [illegible]

چون دران ویرانه شد خوار و دژم | دید آنجا حال و آن جای ستم
شب و روز تو بیند پیر سگی ای اگر | این چه کردی چون من بیچاره
زهر کردی نان من در جان من | کور کردی چشم باز کردی آن
هاتفی گفتا که ای ناخوش منش | خوش نباشد هیچ نانی بی خورش
چون نهادی نان تنها در کنار | در فرستادم نان خورش پدیدار
هاتف آواز داد و گفت باری | آفتاب گرم دار در پیش
بود آن دیوانه سرد دل برهنه | برهنه میرفت و ظلوم از آن کشید
گفت یارب بخشیده ده جامه‌ام | همچو خلقان دگر کرد خرم
گفت تا کی داریم در عذاب | جبه خود ترا ندهم آفتاب
گفت ده روز دیگر صبر کن | تا ترا یک جبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مردی سوخته | جبه آورد برهم دوخته
صد هزاران پاره بروی بیش بود | زانکه این بخشنده درویش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز | زنده برهم دوختی زان روز باز
در خزانه جامه‌ها بسوخت | کین همه زنده می بایست ریخت
صد هزاران پاره برهم دوختی | این چنین درزی ز که آموختی
کار کار این چنین با درگاه او | خاک باید شدن در راه او
بس کسان کامد درین درگه ز دور | گاه سوزد گه فروزان همچو نور

چون بعضی از عزیزی بمقصودی رسید   عین حسرت گشت و مقصودی نماند

رابعه در راه کعبه هفت سال   رفت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون بنزدیک حرم آمد بکام   گفت آخر یافتم حج تمام
شد بکعبه گرد روز حج گذار   شد همین عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال   راه می‌بودم به پهلو هفت سال
چون پدید آمد روز بازاری چنین   او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانهٔ عزت ده قرار   یا بنه اندر خانهٔ خویشم بکار
تا نباشد عاشقی چون رابعه   کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو می‌گردی درین بحر فضول   موج بر خیزد از رد و قبول
پس بکعبه یاربت میدهند   که درون دیر یاربت میدهند
ور درین گرداب مانی مبتلا   سر بگردد تراچون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس   می بشوید وقت تو از یک مگس

بود در کنجی یکی دیوانه خوار   پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می‌بینم ترا ای هیچکس   هست در راهت بسی جمعیت
گفت کی یابم جمعیت بازرس   چون خلاصم نیست از کیک و مگس

چه در

جمله روز هم مگس دارد عذاب / همچو شب [illegible]
نیم لقمه [illegible] نزود کرد / [illegible] زان [illegible]
[illegible] مگر نزدیک وقتم کر حبیب / [illegible]

دیگری گفتش گنه دارم بسی / با گنه چون ره برد آنجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی‌خلاف / کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
چون ز ره مردان بگردد بی‌گناه / کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب

گفت ای غافل مشو نومید ازو / لطف می‌خواه و کرم جاوید ازو
گر به آسانی بیندازی سپر / کار دشوار است بر تو ای پسر
گر نبودی مرد تایب را قبول / کی شدی هر شب برای او نزول
گر گنه داری در توبه است باز / توبه کن کین در نخواهد شد فراز
صادقی چستی به آید همی / گر به صدق آیی درین ره تو دمی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه / توبه کرد از شرم و باز آمد به راه
بار دیگر نفس چون غالب گرفت / توبه بشکست و ره شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود / در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش / وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی‌حاصلی بهره نداشت / خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون [illegible] در تابه بود — دل بر آتش داشت از خون ناب

گرد عذرش [illegible] پیوسته بود — زآب چشمش ابهمش بشسته بود

در سحرگه هاتفی آواز داد — ساز کارش کرد و کارش ساز داد

گفت میگوید خداوند جهان — چون تو اول توبه کردی ای فلان

عفو کردم توبه بپذیرفتمت — می‌توانستم ولی نگرفتمت

بار دیگر چون شکستی توبه پاک — دادمت مهلت نگشتم خشمناک

در چنین حالت اگر ای بیخبر — آرزوی تو که باز آیی دگر

باز آی آخر که در بگشاده‌ایم — تو ندامت کرده ما بنهاده‌ایم

یک شبی روح الامین در سدره بود — بانگ لبیک از حضرت میشنود

بنده‌ای گفت این زمان میخواندش — میندانم تا کسی میداندش

این قدر دانم که عالی بنده است — نفس او مرده است و دل او زنده است

خواست تا بشناسد او را از زمان — زو نگشت آگاه در هفت آسمان

در زمین گردید و در دریا بگشت — بیش در کوه و در صحرا بگشت

چون بهم سو ندید از وی اثر — گشت از حضرت بر و حالت دگر

سوی حضرت باز شد با صد شتاب — همچنان لبیک می آمد جواب

از کمال غیرت او را بگشت — بار دیگر در عالم در بگشت

هم ندید آن بنده را گفت ای خدا — سوی آن بنده مرا ره نمای

حق اوکه [illegible]

85

حق تعالی گفت عزم روم کن | در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدید آن کار او | کان زمان میخواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش | سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز | پرده بگشای از سر این عین راز
آنکه در دیری کند بت را خطاب | تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه | می نداند زان غلط کردست راه
گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط | من چو میدانم نکردم ره غلط
صوفئی میرفت در بغداد زود | در میان راه آوازی شنود
دیگری گفت انگبین دارم بسی | میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور | میدهی هیچی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانهٔ ای پر از هوس | کی بهیچی کس دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی در آی | یک قدم زان سو که هستی برتر آی
تا بهیچی ما همه چیزی دهیم | ور دگر خواهی بسی بیشی دهیم
هست رحمت آفتابی تافته | جمله ذرات را دریافته
رحمت او بین که بر خوبی | در خطاب آمد برای کافری

حکایت

حق تعالی گفت قارون زار زار | خواند ای موسی ترا هفتاد بار
زو ندادی هیچ بارش تو جواب | گر بزاری یک رهم کردی خطاب

شاخ خشک از جان او برکنده [illegible] — خشک دنیا بر درش افکنده [illegible]

[illegible] لطف [illegible] — خاکسارش [illegible] فزود [illegible]

کو [illegible] او را [illegible] بود — در عذابش [illegible] رسیده بود

اگه [illegible] رحمت را دل [illegible] — هست دریاها ز فضلش بی شمار

اگه [illegible] رحمت [illegible] کند — اهل رحمت را دل نعمت کند

حق [illegible] — کی تغیر گردد از [illegible]

هر که [illegible] کاران کند — خویشتن را [illegible] جباران کند

جون بمرد آن مهتر [illegible] معتمد در [illegible] — کو [illegible] تا بود [illegible]

جون بدیدند آن زاهد [illegible] — تا ببیند در [illegible]

دید آن زاهد [illegible] — در بهشت [illegible] و جون او

مرد زاهد گفت ای [illegible] غلام — از کجا آوردی این [illegible]

در کنشت بودی که تا بودی همه — تا [illegible] تا فراقت [illegible] بودی

گفت [illegible] رحمت [illegible] کرد [illegible] — که در رحمت [illegible]

عشق بازی بین که حکمت [illegible] — هر که [illegible] کار [illegible] کند

حکمت او در سر [illegible] زاغ — بود [illegible]

بعد از آن [illegible] میرود — همچنان [illegible]

پس [illegible] روز حساب — [illegible]

گر مگس جز نازی نیستی — حکمتش با حق تا بازی نیست

کار حکمت جز چنین نبود تمام — تا بجزم جود زان چنین آمد مدام

در ره او صد هزاران حکمت است — قطره‌ای را حصه بحر رحمت است

در وجود این صفت پر کار نیست — از برای تست پرکار رای

طاعت روحانیان از بهر تست — خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست

قدسیان جمله سجودت کرده‌اند — جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند

از حقارت سوی خود منگر بسی — زانکه ممکن نیست بالاتر از تو کسی

جسم تو جزوست جانت کل کل — خویش را عاجز مکن در عین ذل

کل تو در ماند جزوت شد پدید — جان تو ثابت و عضوت پدید

نیست جان از تن جدا عضوی ازو — نیست دل از جان جدا عضوی از او

چون عدد نبود درین راه و عدد — جزو و کل پیوسته باشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می‌بارد تا فزاید شوق تو

چون در آید وقت رفتن‌های کل — از برای تست خلعت‌های کل

هر چه چندانی عبادت کرده‌اند — از برای تو هدایت کرده‌اند

طاعت انسان از د... — بر تو خواهند و بدان نثار

گفت عباسه که روز رستخیز — چون ز هیبت خلق افتد در گریز

تا صیان و عاقلان را از گناه — روی بنهادکرد ای ... سیاه

خلق عالم [illegible] حیران مانده
هر یک از نوعی پریشان مانده

چون قطع [illegible] پاک
صد هزاران سال طاعت از ملک

باز [illegible] از لطف پاک
او کند اندر سری این مشت خاک

وانگه از لا یبالی خیزد که ای اله
از چه بر ما میزند این خلق راه

حق تعالی گوید این رهزنان
چون نشستند [illegible] سود و زیان

خاکیان را کار میگردد تمام
نان برای گرسنه باید مدام

مثنوی

دیگری گفتش نه جفت و همدم
هر زمان میبرم شاخ دیگرم

گاه رندم گاه زاهد گاه مست
گاه هست و نیست گاهی نیست

گاه نفسم در خرابات افکند
گاه جانم در مناجات افکند

[illegible] برد تا بکند دیوار زهم
کرد و شته باز گیرد ناگهم

در میان هر دو حیران مانده
چون کنم در چاه و زندان مانده

گفت هر جای بود در هر کسی
زانکه [illegible] یکصفت [illegible]

گر همه کس پاک بودی از نخست
انبیا را کی شدی بعثت درست

چون بود در طاعت [illegible]
با صلاح آید بصد [illegible]

تا که بکند گه عمری [illegible]
تن فرو [illegible] با نام [illegible]

ای [illegible] بستان [illegible]
گرده مغلوب سر تا پای تو

آنکه [illegible]

انکه چون سگ گرد اسرار دلت | پیش خود دین نیست اندکار ذلت
چون تو دایم نفس سگ را پروری | کمتر آید از مخنث سروری

گفت شد از بغداد شبلی چند گاه | کس بسوی او نمی‌برد راه
باز جستندش بهر موضع بسی | در مخنث خانه دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب | چشم تر بنشسته بودی خشک لب
سایلی گفتش که ای بزرگ راز جوی | این چه جای تست آخر بازگوی
گفت این قومند چون تردامنی | در ره دنیا نه مردی نه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین | نه زنی در دین نه مردی چند زین
گم شدم در ناجوانمردی خویش | شرم میدارم همی از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد | ریش خود دستارخوان راه کرد
همچو مردان ذل خود کن اختیار | کرد بر افتادگان عزت نثار
گر تو هستی آن یکی موی در نظر | خویشتن را از بهتر مالی مبر
هیچ موذیت گر انقیاد میکند | بت گری باشی که او بت میکند
گر ز حق تا بنده بت کرده‌ای | ور تو مردی ایزدی آزر مثال
هست حکمی در میان خاص و عام | از مقام بندگی برتر مقام
بندگی کن بیش ازین دعوی مجوی | مرد حق شو عزت از عزی مجوی

چون ترا صد عیب بود در زیر دلق
چون نمائی خویشتن صوفی بخلق

ای مخنث جامهٔ مردان مدار
خویشتن زین بیش رسوا زان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا
دو مرقع پوش در دار القضا

قاضی ایشان را بکنجی برد باز
گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز

جامهٔ تسلیم در بر کرده اید
این خصومت از چه در سر کرده اید

گر شما هستید اهل جنگ و کین
این لباس از سر براندازید هین

منشی چو قاضی ام نه دینی معنوی
زین مرقع شرم میدارم قوی

هر دو را بر فرق معجر داشتن
به بود زین سان مرقع داشتن

چون نه مردی و نه زن در کار عشق
کی توانی زد دم از اسرار عشق

گر بسی در راه عشقی مبتلا
بر فکنی برگستوان از بلا

گر بدعوی عزم این میدان کنی
سر دهی بر باد و ترک جان کنی

سر بدعوی بیش ازین مفراز تو
تا برسوائی نمانی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار
مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

چون وقوفی شد ز عشقش شاه را
خواند حالی عاشق گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار
از دو کار اکنون یکی کن اختیار

یا ترک شه

یا بترک شهر و این کشور بگوی — یا در عشقم بترک سر بگوی

با تو گفتم کار تو یکجا سر کنی — سر بریدن یا ز دار آویختنی

چون نبود آن مرد عاشق مرد کار — کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بی خویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن

حاجبی گفتا که هست او بی گناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود — در طریق عشق من صادق نبود

گر چنان بودی که بودی مرد کار — سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که سر پیچد ز جانان یاد او — از من و سر بریدن خواه او

پس میان بستی کمر در پیش او — خسروی عالم شدی درویش او

لیک چون در عشق دعوی دار بود — سر بریدن چاره این کار بود

هر که در عشقم سر دارد او — مدعی است و دامنی تر دارد او

این بدان کردم که تا هر بی فروغ — کم زند در عشق ما لاف دروغ

88

دیگری گفتش که نفسم دشمنست — چون روم ره زانکه همره رهزنست

نفس سگ هرگز نشد فرمان برم — می ندانم تا ز دستش جان برم

آشنا شد گرگ در صحرا مرا — و آشنا نیست این سگ رعنا مرا

در عجایب مانده‌ام زین بی وفا — تا چرا افتاد او در آشنا

گفت ای سگ در جوال کرده خویش / همچو خاکی پایمال کرده خویش

نفس تو هم احول و هم اعور است / هم سگ و هم کاهل و هم کافر است

گر کسی [illegible] ای او را در دروغ / از دروغ آن نفس سگ گیرد فروغ

نیست روی آنکه این سگ [illegible] / گر در وی چنین فربه بود

بود در اول همه بی حاصلی / کودکی و بی دلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی / وز جوانی شعبهٔ دیوانگی

بود در آخر که پیری بود کار / جان خرف گشته بمانده تن نزار

با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته

چون ز اول تا با آخر غافلست / حاصل ما لاجرم بی حاصلست

با وجود نفس بودن ناخوشست / زانکه نفس دوزخی با آتشست

گاه در دوزخ سفر شهوتست / گاه در دوزخ ز مهر نخوتست

صد هزاران دل بمرد از غم همی / این سگ کافر نمیرد در دمی

یافت مردی گورکنی عمر دراز / سائلی گفتش که چیزی گوی باز

تا چو عمری گور کندی در مغاک / از عجایب هیچ دیدی زیر خاک

گفت این دیدم عجب بر جای حال / کین سگ نفسم همی هفتاد سال

گور کندن دید و یکساعت نمرد / یکدم فرمان این طاعت نبرد

یک شبی عباسه گفت ای حاضران / این جهان گر پر شود از کافران

بس

پس همه انکاران بوالفضول | از سر صدق کنند ایمان قبول

این نتانند بود الا آمدند | انبیا بر صدق خدا [illegible]

تا شود این نفس ما فرمان‌بران | یا مسلمان یا یهود و در میان

این همه آنست کز دین هیچ [illegible] | در میان چندین نفاق و ناز [illegible]

ما همه در حکم نفس کافریم | در درون خویش کافر پروریم

کافرست این نفس ما فرمان چنین | کشتن او کی بود آسان چنین

چون مدد میکرد نفس از دو راه | پس عجب نبود اگر کرد تباه

دل سواری مملکت است ای مقیم [illegible] | روز و شب این نفس سگ او را رام

اسب جسد ای کرده تا ز سوار | در برابر هیچ و د سگ در شکار

هرچه دل از حضرت جانان گرفت | نفس از دل این صید چندان گرفت

هرکه این سگ را در گردن بند | در دو عالم شیر آرد در کمند

وانکه این سگ از پی خویش کرد | گرد کفش دنیا نیابد هیچ مرد

هرکه این نفس کهن بندی گران | خاک او بهتر ز خون دیگران

[illegible] پوشیده می شد در راه | ناگهان او را بدیدان پادشاه

گفت [illegible] با تو مان زنده بوش | گفت ای بیخبرتر زن زن خموش

گر چه ما را خود ستودن راه نیست | کانکه خود را خود ستود آگاه نیست

[illegible] | [illegible]

زانکه جفت نفس و شیطان است جفت — نفس تو از جری بر ساخت جفت
وانکه بر تو ملک شد ای امیر — تو شده در زیر بار او اسیر
بر شهوت افتاده روز و شب — تو بامری او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچ کس — کام ناکامان تو آیی کرده بس
لیک چون پیری در این بنا خستم — چون خرم شد نفس شیشم برو
چون خرمنی بر تو میگردد سوار — چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سر نفست جوش — تو در افکنده بشهوت آتشی
آب تو از آتش شهوت گرفت — از دلت در دیر جان تو گنجی
تیرگی دیده و کری گوش — پیری و نقصان عقل ضعف و هوش
این و صد چندین سپاه و لشکر اند — پس سر پیر اجل را چاکر اند
روز و شب پیوسته لشکر میشد — بعض از پس پیر بر یادر میشد
چون در آمد آن همه سوی سپاه — هم ترا باز افتد و هم نفس را راه
خوش بخوشی با او بهم در ساختی — عشرت با او بهم در ساختی
پای بسته عشرت او آمدی — زیر دست قدرت او آمدی
چون در آمد گرد تو شاه حشم — تو جدا افتی ز سگ سگ از هم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد — پس بغربت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسید — زانکه در دوزخ خوش با هم رسید

آن دو روده چون بهم همسر شدند / پس بشیرت هفت بدبینه مد

خلف روی در دشت شد با نوراز / وان دو ره رویه را زهم افکنند

ده برسید زرکای رخ جوی / ناکی با هم رسیم اگر یک سبب

گفت را گر بود از عطر / در رو [illegible] ن بوسهٔ دوران

سؤال [illegible]

دیگری گفتش که ابلیس از غرور / راه بر ما میزند وقت حضور

منع چو از وی برهمن ایم بزور / در زلم از غیر لیس فت د شور

چون کنم از وی بجائی پی شدم / در ره معنی حیائی باشدم

جواب [illegible]

گفت تا در پیش تست این نفس سگ / از برت ابلیس بگریزد تنگ

عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست / در تو یک آرزو ابلیس تست

گر کنی یک آرزوی خود تمام / در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمده است / بهر اقطاع شیطان آمده

دست از اقطاع او کوتاه دار / تا نباشد هیچ کس را بر تو کار

عاقلی شد پیش آن حبر جمله / کرد از ابلیس بسیاری گله

گفت ابلیسم زد از تلبیس راه / کرد بر من دین بطراری تباه

شیخ گفتش کای جوانمرد عزیز / آمده بد پیش از این ابلیس نیز

بلکه شد از هضم تو آزرده بود — خاک از ظلم تو پر غصه کرده بود
گوشت دنیا چو اقطاع منست — گردن من نیست اندر زیر دست
تو بگو تا در الم عزم راه کن — دست از اقطاع من کوتاه کن
منی نه بس میکنم آهنگ سخت — زانکه در دنیای منی زد چاک سخت
هر که بیرون شد ز اقطاع تمام — نیست با او هیچ کارم والسلام
مالک دینار را گفت آن عزیز — من ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر سفره خدا نان میخورم — بس همه فرمان شیطان میبرم
دولت از ره برد والا جولیت نیست — در مسلمانی بجز تولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی — خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا کن نثار — این زمان مرکوب محکم بیار
چون از او داری تو هر دولت که هست — کی توانی داد آسانیش از دست
ای ز غفلت غرقه دریای آز — می ندانی گر چه می مانی تو باز
هر دو عالم در لباس تعزیت — اشک می بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت برد — آرزوی او دل و جانت برد
هست دنیا آشیان حرص و آز — ماند از نمرود و از فرعون باز
گاه قارون کرده سفی نگذاشته — گاه شدادش بهشت برداشته
حق تعالی گفت لا تنسی نام او — تو ببین افکنده در دام او

تو بهر ره

تو چو بنده روز و شب حیران شده … تا دهد یک قرص نان ناشسته دست

هیچ این دنیای دون باشی ترا … لاشیه تا بوده زیر تست

هر که در یک ذره لاشی گم شود … کی بود ممکن که او مردم شود

هر که اکنون هست در لاشی دو دم … او بود صد بار از لاشی کم

کار دنیا چیست بی کاری همه … چیست بی کاری گرفتاری همه

هست دنیا آتش افروخته … هر زمان خلقی دگر در سوخته

چون شود این آتش سوزنده تیز … شیر مردی کز او گیرد گریز

همچو شیران چشم زین آتش بدوز … ورنه چون پروانه شد آتش بسوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست … سوختن را شاید آن مغرور مست

این همه آتش ترا در پیش و پس … نیست ممکن که بسوزی هر نفس

در نگر تا هست جای آن ترا … کی چنین آتش بسوزد جان ترا

خواجه مسکین در وقت نماز … کای خدا رحمت کن و کارم بساز

این سخن دیوانه بشنود از او … گفت رحمت می بجوئی زود زو

تو زنانه خود نگنجی در جهان … میخرامی از تکبر هر زمان

منظری داری سر فلک افراشته … چار دیوارش بزر بنگاشته

ده غلام و ده کنیزک کرده راست … رحمت اینجا کی بود در برده را

خود تو بنگر تا توانی بهره کار … جای رحمت داری آخر شرم دار

کاه صبحی کرده قسمت داری / دانگی تو جای رحمت داری

بنگرد آن رنگ و بال روی / یک نفس ننمایدت آن جمال روی

روی این ساعت بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه

بانگ دیستی گفت مستی حیله جوی / مرده را در نزع کرد اندر روی

بیشی از بین آن بحر را بر دوام / روی گرداند با بستی مدام

شاخ بر مرده چو بنشانی چه سود / روی او اکنون بگرداند چه سود

هر کرا آن لحظه گرداند روی / او نجس میرد تو پاکی زو مجوی

سوال [illegible] ام

دیگری گفتش که من زر دوستم / عشق زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گل زری نبود بدست / همچو گل خندان نیم ...

عشق دنیا و غم دنیا مرا / کرد بر دعوی معنی مهر را

گفت ای از صورتی حیران شده / از دلت صدق و صفا پنهان شده

روز و شب چون روز کوری مانده / بسته صورت چو موری مانده

مرد معنی باش و صورت را مپیچ / چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ

زر بصورت رنگ گرداندیست سنگ / تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کند از کردگار / بت بود در خاکش افکن زینهار

زر اگر چه بغایت در خور است / اندر آن قفل فرج استر است

بیلی کسرانه

یک کسی را از نژاد تو بادی / نیز ترا هم بیش از خود داد کو

گر تو یک جو زر دهی درویش را / گاه او را خون خوری کز خویش را

تو بپیش زر با جان دوست / داغ پهلوی تو بیشتر از دوست

تو خود دکان پی بایدت / چه دکان ان خود جان می بایدت

جان شکست شد و گمراه / تا در آید از دکانت پیش

ای همه چیزی بهیچ داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو

لیک صبرم هست تا در زیر وار / زر دهانی از زر بگشد روزگار

نه جهان چندانکه او دیرست بود / هر یکی چند آتش تیزست بود

عز دنیا هم بباید دست شست / دین و دنیا دست شد مدا بی نیست

تو فراغت جوی اندر مشغله / چون ببازی در تو افتد ولوله

نفقه کنی چیزها که داری دوست تو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

هر چه هست آن ترک می باید گرفت / زانکه جان هم ترک می باید گرفت

چون ترا در دست جان نتوان گذاشت / مال و ملک این و آن نتوان گذاشت

گر بلا پس خوابگاه اندر است / آن بلاست بند راحت اندر است

گر نبودی آن بلا پس اعتبار بیم / کی رهی خود تو از سیم جحیم

هر که صید وای چون شد وای تو / کم شود آن وای سر تا پای او

ور شود حرف مد الف دالوای غلام / هر دو را در خاک خون بنشر ...

اهل دنیا [illegible] چون [illegible] بسیار / جمله افسرده‌اند [illegible] تا پای خاک

در [illegible] شیخ خود [illegible] / کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر

شیخ میدانست ظاهر می‌نگفت / همچنان میداشت آن زر در نهفت

آن مرید راه بسپر راه بر / هر دو میرفتند با هم در مسیر

وادیی شان پیش آمد پر سیاه / [illegible] تار است در آن وادی دو راه

مرد می‌ترسید زان کش بود زر / مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه / در کدامین ره رویم اینجایگاه

گفت معلومت بیفکن کان خطاست / پس بهر راهی که خواهی رو رواست

گر کسی را حبت کرد سیم او / دیو بگریزد ببک [illegible] بیم او

در حیات [illegible] مجو زر ای همام / موی بشکافد لطف‌اری [illegible]

باز در دین بین عجوی لنگ ابدا او / دست زیر سنگ بین سنگ ابدا او

چون لطف‌اری رسد سلطان بود / چون بدین وادی رسد حیران بود

هو کرا از زر راه زد گره بماند / پای بسته زر درون چه بماند

یوسف بر هیزکن زین چاه زر / دم مزن کین چاه دم دارد دگر

رفت شیخ بصره پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه

نکته‌ای کز هیچ کس نشنیده‌ای / بر کسی نه خوانده نه دیده‌ای

آن ترا از خویشتن روشن شدست / باز گو کز شوق جانم شد مست

رابعه گفتش [illegible]

باز گفتش کای شیخ زمان / چند بودم در خصومت با کسان

بردم و بفروختم آن خوشدل شدم / ده درم سیم اندر آن حاصل شدم

چون درم بگرفتم بیک دست از زمان / این درم بر دست بگرفتم و آن در زمان

راه بر بستیدم که چون شدم جفت / راه زان گردد فرو خواهان نهفت

هر دو دنیا جان و دل برخواند / صد هزاران دام دیگر دل نهد

تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد ببرد و السلام

ور نشست او را بود آن زر حلال / او بماند در غم و درد و وبال

ای ز زر و سیم مرغ را [illegible] / دل ز عشق زر چو شمع افروخته

چون نگنجد در ره حق یک جوی / نیست اینجا گنج سیم و گنج و زر

گر قدم در ره نهی ای همچو مور / از سر موری نگیرندت بزر

چون بسر [illegible] مجابا روی نیست / هیچ کس را زره آن کوی نیست

عابدی کز حق سعادت داشت او / جای صد [illegible] عبادت داشت او

از سر [illegible] حق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود

همنشین حق بود او همدم است / گر نباشد همدمی حق همدم است

عابدی را بود در خانه درخت در میان / در درختش کرد مرغ آشیان

مرغ خوش الحان و خوش آواز بود / زیر آواز او صد راز بود

یافت عابد بر درختش او [illegible] / اندکی انسی به آوازش او

حق سوی عمران روزگار / وحی کرد و گفت با این آفریده
می‌نبایدت گفت کای حر ای عجب / این همه طاعت کردی روز و شب
سالها از شوق حق می‌سوختی / تا بر غیر اخترم بفروختی
گر چه بودی مرغ زیرک از کمال / بانگ مرغی کرد آخر در سؤال
نه ترا تجرید دادم خجسته / تو ز ما هیچ مرا بفروخته
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمت نیم ولی همدم مباش

دیگری گفتش دلم پر آتش است / زانکه زاد و بود من جایی خوش است
هست قصری زرنگار و دلگشا / خلق را نظاره او جان فزا
عالمی شادی مرا حاصل ازو / چون توانم بر گرفتن دل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند / چون کشم از بهر این وادی گزند
هست یاری چون وهم کلی نزد / چون کنم بی آنکه آن قصرم نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا گزیند در سفر داغ الم
گفت ای دون همت و نامرد تو / سگ نه کلخن چه خواهی کرد تو
کلخنست این خود همه دنیا و دولت / قصر تو چندست زین کلخن بگو
قصر گر خلد جنت آمدست / با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست / حالی افتادی درین منزل شکست

شهریارا

حکایت دختر

(۹۹)

شهریاری دختری چون ماه داشت | عالمی از عشق او گمراه داشت

فتنه را بیدار کرده خفته بود | زانکه چشم نیم خوابش مست بود

عارض از کافور و زلف از مشک داشت | لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

گر جمال او ذره پیدا آمدی | عقل از لایعقلی شیدا شدی

گر شکر از لعل لبش یافتی خبر | از خجالت در دمی بگداختی

از قضا درویش در ره بی پسر | چشم افتادش بدان ماه منیر

گرده در دست داشت آن بی نوا | نان او ماند بر نانوا

چشم او چون بر رخ آن ماه تافت | گرده از دستش شد و در ره فتاد

دخترش از پیش چون آن در بدید | خویش بر خندید و خوش خوش در بلد

آن گدا این خنده او چون بدید | خویش را در خاک و خون غرقه بدید

نیم نانی داشت آن گدا و نیم جان | زان دو نیمه پاک شد در یک زمان

نه قرارش بود نه شب روز هم | دم نزد از گریه وز سوز هم

یاد کردی خنده آن شهریار | گریه افتادی بر او چون ابر زار

هفت سال القصه بس آشفته بود | با سگان کوی دختر خفته بود

خادمان دختر و خدمتگران | جمله گشتند آگه و واقف بر آن

عزم کردند آن جفاکاران جمع | تا برند آن گدا را سر چو شمع

در نهان دختر گدا را خواند و گفت | چون تو مرا چون خنده کی بود جفت

دست

قصد تو دارند برخیز و برو / بر درم منشین [illegible] برخیز و برو
آن گدا گفتا که عشق ایزو زدست / [illegible] ام ار جان [illegible] زتو
صد هزاران جان من چون بیقرار / باد بر روی تو هر [illegible]
چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک [illegible] الم را بلطف [illegible] جواب
چون مرا سر می بریدی را [illegible] / از چه خندیدی تو بر جسم ازما
گفت چون میدیدمت ای [illegible] / بر تو میخندیده ام ای بیخبر
بر سر کاری تو خندیدن روا / لیک [illegible] روی تو خندیدن [illegible]
این بگفت و رفت از [illegible] دود / [illegible] بود [illegible] با [illegible] نبرد

آمدن طوطی [illegible]

طوطی آمد باد ما [illegible] / در لب [illegible] قفس با طوق زر
در سخن گفتن [illegible] آمده / در شکر خوردن [illegible] آمده
گفت هر [illegible] دل [illegible] / چون منرا [illegible] قفس
[illegible] درین زندان [illegible] ماند باز / زار زار روی [illegible] در گداز
خضر [illegible] از [illegible] / [illegible] نیارم [illegible] نا
پس سر نهم در راه چون [illegible] / میروم [illegible] جان [illegible]
چون [illegible] زآب زندگی / سلطنت [illegible] دهد در بندگی
هدهد [illegible] گفت ای [illegible] نشان / [illegible] جان [illegible]
جان ز [illegible] بکار آید بکار / [illegible] زر و بار آید بکار

آب حیوان

[illegible] ز [illegible] جست

نسخه

آب حیوان خواهی و جان دوستی … رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چو جوهر گو بر جانان فشان … در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام … خضر با او گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من … گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند گاه … تا بماند جان تو تا دیرگاه
من برآنم تا بگویم ترک جان … زانکه بی جانان ندارم برگ جان
نی چو تو در حفظ جان میمانده‌ام … من ز خود هر روز جان افشانده‌ام
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام … دور می‌باشیم از هم والسلام

75

بعد از آن طاووس آمد زرنگار … نقش صد اندر پرش بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد … هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست … چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک … رفته است از من قضا کاری نه نیک
یار شد با من به یکجا مار زشت … تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من … تخته بند پای بند پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای … رهبری باشد به خلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم … بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من … بس بود فردوس عالی جای من

منهزم ادم در جهان کار دگر — تا نبستم ره دهد باری دگر

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه — هرکه خواهد خانه از پادشاه

گو بیا نزدیک او زان ای بهشت — خانه از حضرت سلطان بهشت

خانه نفس است خلد پر هوس — خانه دل مقعد صدق است و بس

حضرت حق است دریای عظیم — قطره خورد است جنات النعیم

قطره جوید هرکرا دریا بود — هرچه جز دریا بود سودا بود

چون بدریا می توانی راه یافت — سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هرکه داند گفت با خورشید راز — کی تواند ماند از یک ذره باز

هرکه کل شد جزو را با او چه کار — وانکه جان شد عضو را با او چه کار

گر تو هستی مرد کل کل را ببین — کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد — کز بهشت ادم چرا بیرون فتاد

گفت آدم بود بس عالی گهر — چون نبود دوری فرود آمد ز بر

هاتفی برداشت آوازی بلند — کای بهشت آزاده از صد گونه بند

هرکه در هر دو جهان بیرون ز ما — سر فرو دارد بچیزی در جهان

ما زوال آریم بروی هرچه هست — زانکه نتوان زد بغیر دوست دست

هرکه جز جانان بچیزی زنده شد — گرچه آدم بود او افکنده شد

جای باید پیش جانان صد هزار — جای پیدا نی کجا آید بکار

اهل جنت را چنین آمد خبر — کاولین چیزی دهند آنجا جگر

اهل جنت

اهل جنت چون نباشد اهل راز / زان جگر خوردن ز سر گیرد نیاز

[illegible] عذر بط پیش هدهد

بط ز صد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب

گفت در هر دو جهان ندهد خبر / کس ز من یک پاک رو پاکیزه تر

کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب / پس سجاده باز افکندم بر آب

همچو من بر آب چون استد کسی / نیست باقی در کراماتم بسی

زاهد مرغان منم با رای پاک / دایمم هم جامه و هم جای پاک

من نیابم در جهان بی آب سود / زانک زاد و بود من در آب بود

گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کآب همدم داشتم

آب در جوی منست اینجا مدام / من به خشکی چون توانم یافت کام

چون مرا با آب چون کرم کار / از میان آب چون گیرم کنار

افتاده است کار

زنده از آبست دایم هر چه هست / این چنین از آب نتوان شست دست

من ره وادی کجا دانم برید / زانکه با سیمرغ نتوانم رسید

آنکه دارد قلهٔ آبش تمام / کی تواند از سیمرغ کام

[illegible]

هدهدش گفت ای به آبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده

در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد

ببرد

آب هست از بهر هر ناشسته روی / گر تو هم ناشسته رویی آب جوی

چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته رویی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سوال / کین دو عالم چیست با چندین خیال

گفت این هر دو جهان بالا و پست / قطرهٔ آبست نیست و هست

گشت از اول قطرهٔ آب آشکار / قطرهٔ آبست با چندین نگار

هر نگاری کان بود بر روی آب / گر همه آهن بود گردد خراب

هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر / هم بنا بر آب دارد در نگر

هر چه را بنیاد بر آبی بود / گر همه ز آتش بود خوابی بود

کس ندیدست آب هرگز پایدار / کی بود بر آب بنیاد استوار

آمدن [illegible]

کبک بس خرم خرامان در رسید / سرکش و سرمست از کان در رسید

سرخ منقاری زره پوش آمده / چون او از دیده جوش آمده

گاه می‌برید بر کوه و کمر / گاه می‌پیچید بیش تیغ سر

گفت من پیوسته در کان گشته‌ام / بر سر کوه فراوان گشته‌ام

بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر / تا توانم بود سرهنگ گهر

عشق گوهر آتشی زد در دلم / بس بود این آتش خوش حاصلم

تف این آتش چو سر بیرون کند / سنگ ریزه در درونم خون کند

آتشی دیدی که چون تاثیر کرد / سنگ را چون کردی تا خیر کرد

در میان

[illegible]

در میان سنگ و آتش شد مدام | ای معطل هم مشوش ماندهام

سنگ بر ره میخورم در ناف آب | دل بر آتش همچو سنگ شد کباب

چشم بگشا بیدار ای صاحب | بگذر آخر بگذرد و خواب

اندر بن سنگ خفت و سنگ خورد | با چنین کس از چه باید جنگ کرد

دل درین بحر ابد اندوخته | راه عشق گوهرم در کوه لب

هر چیزی او دست گیرد چو کهر | غافل آن چیز بنده بر گذر

ملک و گوهر جاودان دارد مدام | جان او با کوه پیوسته مدام

منی عیار گوهرم گرد گهر | نیستم یک لحظه بی تیغ و گهر

چون بر تیغ گوهر بر دو الم | زان گوهر در تیغ میجویم دوام

نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم | غنی گوهر گوهری دریافتم

مرغ توی دل کی رسم | دست بر سر پای در گل

سیمرغ را مشکلست | پای غنی در سنگ بر در گل است

همچو آتش بر نگیرم از سنگ | یا بمیرم یا کهر آرم بچنگ

گوهرم مانند گرد داشکار | ور دلی گوهر کی آید بکار

عقد هرش گفت ای چو گوهر رنگ | چند لنگ چند آری عذر لنگ

بنقار تو بر خون جگر | تو سنگی باز ماندی از

اصل گوهر چیست سنگی گرد رنگ | تو چنین پرخون دل از سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگم بود | هست بی رنگ آنچه در رنگت بود
هر گدا را اولیست پیروزی گواست | زانکه پیروزی گوهری سنگی نکوست

هیچ گوهر را نبود آن سروری | کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگین شد بود چندان نام و ننگ | وان نگین خود بود دانگی نیم سنگ
چون سلیمان ملک خود چندان بدید | جمله آفاق در فرمان بدید
بود جن و انس و وحش در دوران او | باد هم بودش در فرمان او
گرچه شد در دوران جن و انس داشت | هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این مملکت این کار را | زین قدر سنگیست دایم پایدار
هیچ نمی خواهم که در دنیا و دین | باز ماند کس بملک این چنین
پادشاهی نیست جسم اعتبار | آفت این ملک دیدم آشکار
هست این درخشت عقبی مختصر | بعد ازین هرگز مده کس را دگر
هیچ ندارم با سپاه و ملک کار | مر کنیم زنبیل بافی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد | آن گوهر بودش که بند راه شد
زان به پانصد سال بعد از انبیا | با بهشت عدن گردد آشنا
آنکه چون با سلیمان این کند | کی چو تو گم گشته را تمکین کند
چون کند سنگیست بندی کان کند | جز برای روی جانان جان کند

دل ز گوهر

دل ز گوهر بر کن ای گوهرطلب / جوهری را باش دایم در طلب

بعد از آن آمد همای سایه بخش / خسروان را ظل او سرمایه بخش

زان همای بس همایون آمده / کز بلند همت افزون آمده

گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر

همت عالیم در کار آمده ست / عزلت از خلقم پدیدار آمده ست

نفس سگ را خوار دارم لاجرم / عزت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه پرورد منند / چون گدا طبعان کی مرد منند

نفس سگ را استخوان بخشیده‌ام / روح را زین سگ امانی دیده‌ام

نفس را چون استخوان دادم مدام / جان من زین یافت این عالی مقام

آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون توان پیچید سر از فر او

جمله را در پر او باید نشست / تا ز ظلش سایه آید بدست

... بود ... بس بود خسرونشانی کار من

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه بر چین بیش ازین بر خود مخند

نیست خسرونشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان

خسروان را کاشکی بنشانیی / خویش را از استخوانی برهانیی

من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان

لیک فردا در بلا عمری دراز / جمله از شاهی خود مانند باز

پس چو گر نه دیدی شهریار
در بلا کی ماندی روز شمار

پاک دینی بود در راه صواب
یک شبی محمود را دید او بخواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار
حال تو چونست در دار القرار

گفت تن زن خون جانم می‌مریز
دم مزن چه جای سلطانیست خیز

بود سلطانیم پندار و غلط
سلطنت را کی سزد مشتی سقط

حق که سلطان جهان او را سزاست
سلطنت را او سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو خواهی زین پسم محتاج خوان
اوست سلطان نیز سلطانم مخوان

سلطنت او راست بر هر سو کنی
گر بدینسان در گدائی بودمی

کاشکی صد چاه بودی جای من
خوشه چینی بودمی و تا ... بی

نیست این دم جز سر و شومم
باز میخواهند یک یک ...

خشک بادا پر و بال آن همای
کو مرا در سایه خود داد جای

...

تا نشیبش جمع آمد فراز
کرد از سر معانی پرده باز

سینه میکند از سیه کاری خویش
لاف می‌زد از کله داری خویش

گفت من از شوق دست شهریار
چشم بستم ز خلق روزگار

چشم زان بگرفته‌ام از ریشه
تا رسد پایم بدست شهریار

در ادب

خورد البتی بر دوام — همچو ناصحان یافت کی دوام
تا اگر روزی بریدی هم به دام — از سر من خدمت [illegible]
من کجا سیمرغ را بینم بخواب — چون به بیهوده سوی او شتاب
طعمه از دست شاهم بس بود — در جهان این پایگاهم بس بود
من ندارم ره‌روی را پایگاه — فخر نازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایسته سلطان بود — پیش سلطان هرچه گوید آن بود
من اگر شایسته سلطان شوم — به که در وادی بی‌پایان شوم
روی انداز آمدم در پیش — عمر بگذارم خوش از آن جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم — گاه در شوقش شکاری میکنم

۹۹

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز — از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک گر همتا بدی — پادشاهی کی برو زیبا بدی
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس — زانکه بی همتای پادشاه اوست بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری — سر زند او خود را بی مغزی سری
شاه آن باشد که همتا نبودش — جز وفا و جز مدارا نبودش
[illegible] گر وفاداری کند — یک زمان دیگر گرفتاری کند
هر که باشد پیش او نزدیک‌تر — کار او بی شک بود باریک‌تر

دایما از شاه باشد بر حذر — جان او [illegible]

شاه دنیا بی المثل چون آتش است — دور باش ای بوالهوس که دوری خوش است

زان بود نزدیک شاهان دورباش — کی شده نزدیک شاهان دورباش

[illegible]

پادشاهی بود دلبر عالی گهر — گشت عاشق بر غلامی سیمبر

شد چنان عاشق که بی آن بت همی — می‌نشستی و نیاسودی دمی

از غلامانش چو نسبت بیش داشت — دائمش در پیش چشم خویش داشت

شاه چون در [illegible] تیر انداختی — آن غلام از بیم او بگداختی

زانکه او سیبی بر فرق غلام — بس نهادی سیب بر فرق غلام

سیب از آن بشکافتی حالی به تیر — وان غلام از بیم گشتی چون زریر

روز دیگر رسید مردی بی خبر — کرد شد گلگونه رویت چون زر

آن همه حرمت که پیش شه تراست — شرح ده کاین زردی رویت چراست

گفت اگر تیری بیندازد مرا — گر رسد از تیر شه آسیبی مرا

گوید آن کار از غلام خود بود — در سپاهم نابکاری خود نبود

ور چنان باشد که آید تیر راست — جمله گویند بخت پادشاست

[illegible] هیچ هیچ — [illegible]

پس درآمد زود طوطی با شکر — گفت ای مرغان [illegible]

برلب

او ... خوش بر ماهی — کس ندیده در جهان ماوای من

از کم آزاری نمی‌کند وی — کس نیازارد ز من در عالم

بر لب دریا نشستم در دمند — دام را اندر وه کین ...

از روی آب دل پر خون کنم — چون دریغ آید بخود نشستم چون کنم

چون نیم جنس اهل دریا ای عجب — زاد دریا میروم خشک لب

گرچه دریا میزند صد گونه جوش — من نیارم کرد زو یک قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب — ز آتش غیرت دلم گردد کباب

چون مرا العشق دریا بس بود — در سرم این ... [illegible]

جز غم دریا نخواهم این زمان — تا بسیمرغ نباشد این زمان

اسم او را قطره آب وصل — کی تواند یافت از سیمرغ وصل

100

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر — هست دریا پر نهنگ و جانور

گه تلخ است آب دریا گاه شور — گاه آرام است او را گاه زور

منقلب چیزیست ناپاینده هم — گه رود گه باز آینده هم

بس بزرگان را که کشتی کرد خرد — بس که در گرداب او افتاد و مرد

هر که چون غواص ره دارد دره — از غم جان دم نگه دارد بدرد

ور زند در قعر دریا دم کسی — مرده بیرون افکند او را چون خسی

از چنین کس کو وفاداری نداشت هیچ کس امید داد [illegible]

گر تواند دریا [illegible] با گذار نزفته کرده اند ترا پایان کار

میزند او خود ز شوق دوست خویش گاه در موج بستگاهی در خروش

او چو خود دریای نیابد کام دل تو نیابی هم از و آرام دل

هست دریا قطره از جوی او تو چرا غافل شوی یا بی روی او

[illegible]

دیده ور مردی بدریا شد فرود گفت ای دریا چرا داری کبود

جامه [illegible] از چه پوشیده نیست چون آتش چرا جوشیده

داد دریا آن بخون دل جواب کز فراق دوست دارم اضطراب

چون ز نامردی نیم مرد او جامه نیلی کرده ام از درد او

خشک لب بنشسته ام مدهوش من ز آتش عشق آب غرق جوش من

گر بیابم قطره از کوثرش زنده جاوید گردم بر درش

ورنه چون صد هزاران خشک لب می بمیرد در ره او روز و شب

[illegible]

کوف آمد پیش چون دیوانه گفت من بگزیده ام ویرانه

[illegible] در خرابی زاده ام در خرابی میروم [illegible] باده ام

گرچه صد معمور [illegible] خوش یافتم هم [illegible] الف هم منزوش یافتم

هر که

[illegible]

هر که در جمعیتی خواهد نشست — در خرابی بایدش رفتن ز دست
عشق گنجم در خرابی ره نمود — سوی گنجم جز خرابی ره نبود
در خرابی جای می‌سازم به رنج — زانکه باشد در خرابی جای گنج
دور بردم از همه کس رنج خویش — بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو افتد به گنجی پای من — باز رستی ای دل خود رای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست — زانکه عشقش کار هر مردانه نیست
من نیم در عشق او مردانه — عشق گنجم باید و ویرانه

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست — من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر — عمر رفته ره بجایی برده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست — هر که او زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری — نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل — در قیامت صورتش گردد بدل

حقهٔ زر داشت مردی بی‌خبر — چون بمرد او زر بماند آن جای در
بعد سالی دید فرزندش بخواب — صورتش چون موش و دو چشمش پر آب
هم در آن موضع که زر بنهاده بود — موش می‌گشتی گرد آن زر زود
گفت فرزندش کز او کردم سوال — کز چه اینجا آمدی بر گوی حال

گفت زین بنهاده ام اینجا یکی | می ندانم با [...] [illegible]
گفتم آخر صورت موری چراست | گفت در دل آمد [...] [illegible]
حشر او بر صورت موری بود | هر که ما را [...] [illegible]
صورت این زشت در روزی منگر | بنگر و در بیکیشی ای پسر

صعوه آمد جان ضعیف و تن نزار | پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم | بی دل و بی قوت و قوت آمدم
چون کسی با ناز می اندر کم | من نه سر دارم نه پا نه هیچ چیز
کی رسم [...] مرغ عزیز | بس [...] این مرغ عاجز [...]
صعوه در سیمرغ کی آند رسید | در جهان او را طلبکاری بسی
در وصال او چو نتوانم رسید | بر محال این راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش | یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم مرد او این جایگاه | یوسف خود بازمیجویم ز چاه
یوسفی گم کرده در چاه [...] | باز یابم آخرش در [...]
گر بیابم یوسف خود را ز چاه | برپرم با او ز ماهی تا بماه

هدهدش گفتی ز سرمستی و [...] | کرد در افتادگی صد گونه [...]
جمله سالوس [...] | نیست این سالوس [...] اندر خورم

بار در

باده در پرده مزن دراب بیسوز / گر بسوزد این همه تو هم بسوز

گر تو یعقوبی ز مصر افتاده ای / یوسفی بدصد هنر کن خلیل

میشود ز آتش غیرت عالم / عشق یوسف بر همه عالم حرام

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی نظر

موج میزد بحر خون از دیدگانش / نام یوسف ماند دایم بر زبانش

جبرئیل آمد که هرگز بعد ازین / بر زبانت گر کند یوسف گذر

محو گردانیم نامت بعد ازین / انبیا آخر زمان اول مرسلین

چون درآمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف بر زبان

گر چنانی گوش بودی پیش او (15) / نام او بر جان او بودی مقیم

دید یوسف را شبی در خواب پیش / خواست تا در خواند سوی خویش

یادش آمد آنچه حق فرموده بود / تن زد از آن گشته فرسوده بود

لیک از بی طاقتی از جان پاک / بر کشید آهی بغایت دردناک

چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای / جبرئیل آمد که میگوید خدای

گر نراندی نام یوسف بر زبان / لیک آهی بر کشیدی آن زمان

در میان آه تو دانم چه بود / در حقیقت توبه بشکستی چه سود

عقل را زین کار سودا میکند / عشق بازی بین که با ما میکند

آنکه دانی بیش پیدا نیست در جهان / نام یوسف آشکارا

ماند بیخویش او هرگز نمرد | کار او را با خدای خود سپرد

[illegible]

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر | عذرها گفتند مشتی بی‌خبر

هر یکی از جهل عذری باز گفت | گشت نهفته از صد گرد حیله گفت

گر بگویم عذر یک یک با تو باز | دار معذورم که گردد دراز

هر یکی را بود عذری سر بسنگ | این چنین کس کی کند عنقا بچنگ

هر که عنقا راست از جان دوستدار | چنگ از جان باز دارد مردوار

هر کرا در آشیان جان نیست | تا بپیدا سیمرغ گرد لوا نیست

چون [illegible] ی دانه را چو صید | چون با تو با مرغ بحث هم [illegible]

چون نداری ذره ره راه کار | چون توانی جست گنج از آفتاب

چون شدی در قطره ناچیز غرق | چون روی از ابتدا تا بالغرق

زانچه او خواست لوم [illegible] | کار هر ناکسی نیست [illegible]

[illegible]

جمله مرغان چو بشنودند حال | سر بسر کردند از هدهد سوال

کای بسی برده ز ما در رهبری | ختم کرده مهتری و بهتری

ما همه مشتی ضعیف و ناتوان | بی پر و بی بال بسته تن ز توان

کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع | گر رسد از ما کسی باشد بدیع

لیست

نیست از همت سما باز گوی / زانکه نتوان شد بعیار از جوی

در میان ما و او نسبت بدی / هر کسی را سوی او رغبت بدی

آنکه جدا از دست و از صوری گدا / در دگر کو از کجا باز آید

کرده موری را میان چاه بند / کی شود در گرد سیمرغ بلند

خسروی کاری گدایی کی بود / این به بازو هر جو شاهی کی بود

153

هدهد آنگه گفت ای بی حاصلان / عشق کی نیکو بود از بیدلان

ای گدایان چند ازین بی حاصلی / راست باید عاشق و بیدلی

هر کرا در عشق چشم باز شد / پای کوبان آمد و جویان شد

تو بدان نیکی که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب

صد هزاران سایه بر خاک اوفکند / سایه خود کرد بر عالم نثار

گشت چندین مرغ هر دم آشکار / صورت مرغان عالم سر بسر

سایه اوست این بدان ای بیخبر / این بدان چون تو بدانستی

سوی حضرت نسبت کردی درست / جون بدیدی خورشید این راز فاش

جون بدانستی بدین آنکه مقاس / هر که او این گشت مستغرق بود

حاشیه گر تو مرغی بود / گر گشتی حق نه حق

هر دو منحرف فضولی کی بود / این عشق را فضولی کی بود

چون بدانستی که ظلّ کیستی — فارغی گر مردی و گر زیستی

گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار — نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار

گر پدید سیمرغ بایستی نهفت — دل چو آیینه منور نیست

باز گر سیمرغ نیستی پنهان — سایه هرگز نماندی در جهان

هرچه اینجا سایه پیدا شود — اوّل آن چیز آشکارا بود

چون کسی را نیست چشم آن جمال — وز جمالش هست صبر ما محال

با جمالش عشق نتوان باخت — از کمال لطف خود آیینه ساخت

هست آن آیینه در دل نگر — تا ببینی روی او در دل [illegible]

پادشاهی بود بس فرمانروا — بر همه خوبان عالم پادشا

پادشاهی بود بس صاحب جمال — در جهان حسن بی‌مثل و مثال

صبح صادق لمعه از روی او — روح قدسی نفحه‌ای از بوی او

هست خورشیدی عطا با رنگ و نور — نسخهٔ آن عنبر از روی [illegible]

ملک عالم مصحف اسرار او — در نکویی آیتی دیدار او

می‌ندانم هیچ کس آن زهره داشت — کو جمال او تواند بهره داشت

روی عالم پر شد از غوغای او — خلق را از حد بشد سودای او

گاه گاه [illegible] بیرون راندی [illegible] — [illegible]

[illegible] روی سوی [illegible] — سر به پیش [illegible]

گر

گر کسی را یافتی از وی وصال — عاشق چون ... باد داد او خیال

گر کسی دیدی جمالش همچو شمع — جان بدادی و بمردی زار زار

مردمی از عشق رخ آن دلنواز — بهتر از صد زنده کانی و باز

نه کسی را صبر بودی زو دمی — نه کسی را تاب او بودی بهم

خلق می مردند دایم زین طلب — صد بلا آورد و با او ای عجب

هیچ کس چون تاب دیدار او نداشت — لذت جز در شیشه او نداشت

در آنکه نامی او براندی بر زبان — قطع کردندی زبانش در زمان

حسن او از حد گفته بیش بود — در حجاب کبریا خویش بود

عشق روز بودی کز عشق هزار — جان بمردند ابتدا و آینه کار

گر کسی را تاب بودی یک زمان — شاه روی خویش بنمودی عیان

١٥٤

چون نیامد هیچ خلق مرد او — جمله می مردند دل پر درد او

آینه فرمود حالی پادشاه — وانکه در آینه کردی نگاه

شاه را قصری نکو بنا کشتند — وآینه اندر برابر داشتند

بر سر آن قصر رفتی پادشاه — وانکه در آینه کردی نگاه

روی او از آینه می تافتی — هر کسی از روی نشان یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست — دل بدان کآینه دیدار اوست

دل بدست آر و جمال او ببین — آینه رکن ...

[illegible]

پادشاه است او بقصر جلال / قصر روشن ز آفتاب جمال

پادشاه خویش را در دل ببین / هر آنچه بینی کان بجا آمده است

گر ترا پیدا شود نقش جمال / سایهٔ سیمرغ بینی بی مثال

گر همه چل مرغ گر سی مرغ بود / هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود

سایه از سیمرغ چون نبود جدا / گر جدا گویی ازو نبود روا

هر دو چون هستند با هم باز جوی / در گذر از سایه وانگه راز گوی

چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای / کی ز سیمرغت رسد سرمایه‌ای

گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب

سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

چون سکندر آن شه صاحب قبول / خواستی جایی فرستادن رسول

چون رسولان آمد آن شاه جهان / جامه پوشیدی و خود رفتی نهان

لیک تا آنجا کس نشنوده است / گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمیدانست کس / کین رسول اسکندرست و بس

هیچ کس چون جسم اسکندر نداشت / گر چه گفت اسکندرم باور نداشت

هست راهی سوی هر دل شاه را / لیک ره نبود دل گمراه را

گر درون چه شه پیدا نبود / غم مخور چون در درون [illegible]

راز گر [illegible] خوانده / در درون ما [illegible]

سوال کردن

چون شنودند آن مریدان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کاندر عشق [illegible] جان

[illegible] | [illegible]

[illegible] | جان برفت [illegible]

[illegible] | لبس [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | ترک ایمان کرد و جان [illegible]

منکری گوید که این لبس کراست | عشق پاک از کفر و ایمان برتر است

عشق را با کفر و با ایمان چه کار | عاشقان [illegible] با جان چه کار

عاشق آتش در همه خرمن زند | [illegible]

مرد خون دل بباید عشق را | [illegible]

ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن

عشق را دردی بباید پرده‌سوز / گاه جان را پرده‌در گه پرده‌دوز

ذره‌ای عشق از همه آفاق به / ذره‌ای درد از همه عشاق به

عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام

قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی در خورد نیست

هر که را در عشق محکم شد قدم / درگذشت از کفر و از اسلام هم

عشق سوی فقر در بگشایدت / فقر سوی کفر ره بنمایدت

چون نماند این کفر و این ایمان ترا / این تن تو گم شود وین جان ترا

عشق را با کافری خویشی بود / کافری خود مغز درویشی بود

بعد از آن مردی شوی این کار را / مرد باید این چنین اسرار را

پای درنه همچو مردان و مترس / درگذر از کفر و ایمان و مترس

چند ترسی دست از طفلی بدار / یار شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتند / باک نبود گر درین راه اوفتند

حکایت

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمال از هرچه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال / با مریدی چارصد صاحب کمال

هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسودند از ریاضت روز و شب

ام محمد

هم عمل هم علم با هم یادداشت / هم عیان هم لطف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوة و صوم و تهجد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بی‌خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه اصحاب دید / چند شب پیوسته اندر خواب دید
کز حرم در روم افتادی مقام / سجده می کردی بتی را بر دوام — دوش
چون بدید آن خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبه دشوار در راه اوفتاد
106
می ندانم تا از این غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن در همه روی زمین / کو ندارد عقبه در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع این جایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه — عقبه
ور بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن یگانه اوستاد / با مریدان گفت کارم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود

چار صد مرد مرید معتبر | پی روی کردند با او در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم | طوف می‌کردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری | بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت | در ره روح اللهش صد معرفت
در سپهر حسن و در برج جمال | آفتاب بود اما بی زوال
آفتاب اندر رشک عکس روی او | زردتر از عاشقان در کوی او
هر که در زلف آن دلدار بست | از خیال زلف او زنار بست
هر که جان در لعل آن دلبر نهاد | پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی | روم زان هندو صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنه عشاق بود | هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
ابرویش بر ماه طاق بسته بود | مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی | صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار | بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت | نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شد | در دل او هر مژه صد دشنه شد
گفت را چون ذره‌ای آنجا نبود | از دهانش هیچ کس آگه نبود
همچو چشم سوزنی تنگ دهانش | بسته زناری چو زلفش بر میانش

چاه سیمین

چاه سیمین در زنخدان داشت او | همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف سرنگون | او فتاده در چه او سرنگون
گوهر خورشید وش در روی داشت | برقعه شعر سیه در موی داشت
دختر ترسا چو برقع بر گرفت | بند بند شیخ آتش در گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش | بست صد زنار از یک موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد | عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد بکل از دست در پای او فتاد | جای آتش بود بر جای او فتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد | زآتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او | کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید | عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر شد | تا ز دل نومید و از جان سیر شد

گفت چون دل رفت چه جای دین است | عشق ترسازاده دینم بشکست — حقا بر
چون مریدانش چنین دیدند زار | جمله دانستند کافتاد است کار
سر بسر در کار او حیران شدند | سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نداشت | بود دستش چون بود بهبودی نداشت
هر که پندش داد فرمان می‌نبرد | زانکه دردش هیچ درمان می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد | درد بی‌درمانش از درمان برد
بود تا شب همچنان روز دراز | چشم بر رویش نظاره مانده باز

چون شبانگه [illegible] ... عشقش چون [illegible] گناه
در [illegible] شب [illegible] درگرفت ... در دل آن پیر غم [illegible] درگرفت
عشق [illegible] آن شب [illegible] ... [illegible] خویش شد
[illegible] دل [illegible] ز عالم [illegible] ... خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
یک نفس [illegible] خواب بودی بی‌قرار ... می‌طپید از عشق او نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست ... یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی ... خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند ... بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف سوزم می‌کشند ... شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در بحر خون مانده‌ام ... پای تا سر غرق در خون مانده‌ام
هر دم از شب صد سحر خون بگذرد ... می‌ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود ... روز و شب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام ... [illegible] روز خویش امشب بوده‌ام
کارسازی روزی کردی [illegible] خفته‌اند ... از برای امشبم [illegible] خفته‌اند
یارب امشب را نخواهد بود روز ... شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین [illegible] امشب است ... یا مگر روز قیامت امشب است
[illegible] شمع گردون مرده شد ... یا ز شرم دلبرم پژمرده شد
شب دراز [illegible] سینه [illegible] ... ورنه صد ره [illegible] روی او

می‌بسوزد امشب از سودای عشق / کی بماند هیچ طاقت بر منش
عمر کو تا وصف غمخواری کنم / یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان از دل بیرون کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند / یا مرا در عشق او یاری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم / یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
زور کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یکدمم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشق است این چه درد این چه کار
جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی برآر
شیخ گفتش امشب از خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی‌تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن / گر خطایی رفت زود توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال / تایبم از شیخی و حال محال

آن دگر گفت ای خداوند راز ... خیر خود را جمع کن از ان [illegible]

گفت گر خواب [illegible] آن اشکار ... تا نباشد جز نماز من هیچ کار

آن دگر گفت ای الهی [illegible] ... خیر در خلوت خدای [illegible]

گفت [illegible] روی بی آنجا [illegible] ... سجده بیش روی او زیبا [illegible]

آن دگر گفتش نهایت نیست ... یکنفس ز دستم نیست

گفت خود کس نیست آن بیش ازین ... تا چرا عاشق نبودم بیش ازین

آن دگر گفتش که دیوت راه زد ... تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوش کوره ما میزنند ... کو بزن الحق که ره ما میزنند

آن دگر گفتش که هر که آگاه شد ... کو بیان پیر چنین گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ ... شیشه ناموس بشکستم به سنگ

آن دگر گفتش که یاران قدیم ... از تو رنجورند ما بنده دل دو نیم

گفت [illegible] چون خوش دل بود ... دل ز رنج [illegible] زان غافل بود

آن دگر گفتش که یاران [illegible] ... تا رویم امشب سوی کعبه [illegible]

گفت گر کعبه نباشد دیر هست ... هوشیاری کعبه ام در [illegible]

آن دگر گفت این زمان زان عزم راه ... در حرم بنشین و عذر [illegible]

گفت [illegible] ان از نگار ... عار از [illegible] هم را دست [illegible]

آن دگر گفتش [illegible] ... گرد [illegible] هر کو اگر [illegible]

گفت [illegible]

گفت گر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یک آه من

آن دگر گفتش که امید بهشت — تا بکردی توبه زین [illegible]

گفت چون یار آید از روی نشست — [illegible]

آن دگر گفتش که از حق شرم دار — حق چو [illegible] آید و [illegible]

گفت این آتش چو حق در جان نهد — من نخواهم تا از آن دل برکند

آن دگر گفتش برو ساکن بباش — باز دار این آرزو در موی باش

گفت چون کفر است این چون این گناه — هرکه کافر شد از او ایمان مخواه

آنچه بر من رفت معذورم از این — حق چو میداند نترسید از چنین

از سر شفقت همی دادند پند — پند با آتش نیامد سودمند

چون نیامد هیچ درمانش بکار — تن زدند آخر از آن تیمار در

موج زن شد پرده دل های خون — تا چه آید از پس پرده برون

159

ترک روز آخر چو بازار بیش بر — هندوی شب به تیغ [illegible]

روز دیگر کین جهان پر غرور — یافت از سرچشمهٔ خورشید نور

شیخ خلوت ز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد

معتکف شد بر جناب کوی او — همچو موی شد ز روی [illegible]

[illegible] روز [illegible] — چه کرد [illegible]

عاشق یار شد [illegible] — شیخ بر [illegible]

بود خاک کوی آن [illegible] / [illegible] بالین آن [illegible] در [illegible]

[illegible] بود از کوی او بگذشتن / بهتر آنکه شد ز عشق او کشتن

[illegible] آن نگار / گفت ای شیخ از چه [illegible] بیقرار

گفت ای [illegible] شرم [illegible] / زاهدان در کوی ترسایان [illegible]

گر [illegible] اقرار [illegible] / چون کشش دیوانگی باید او [illegible]

[illegible] گفتش [illegible] / لاجرم در دیده دل در دیده

[illegible] / در [illegible] گر چندین منار

[illegible] در گذر / عاشق بی‌صبر و عذر هم در نگر

عشق من چون سرسری بیند ای نگار / یا سرم از تن ببر یا سر درآر

جان فشانم گر تو فرمایی دمی / گر تو خواهی باز از لب جان دهم

ای لب لعلت زیان سود من / خاک کویت مقصد و مقصود من

گر ز تاب [illegible] تابم مکن / گر ز چشمم [illegible] در خوابم مکن

[illegible] آتش دیده چون ابر از غم / بی کسم [illegible] یار و [illegible] صبر از [illegible]

[illegible] جان جهان افروختم / گشته بین کز عشق تو [illegible]

همچو باران اشک می‌بارم [illegible] / زانکه [illegible] تو [illegible] این [illegible]

دل ز دور [illegible] در [illegible] / دیده [illegible]

ای [illegible] از دیده [illegible] / وانچه [illegible] از دل [illegible]

از دل [illegible]

در دلم چون آرزوی وصل تو [illegible] — خون دل ها [illegible]
دست [illegible] مشکین [illegible] — [illegible]
[illegible] من [illegible] از [illegible] — کی بود وصلی [illegible]
از [illegible] — [illegible] سرو [illegible]
روی [illegible] دوست جان [illegible] — [illegible]
چند نالم [illegible] دوست [illegible] — [illegible]
آفتاب [illegible] — سایه [illegible] از تو [illegible]
[illegible] — [illegible] از روز [illegible] آفتاب
همت [illegible] — گر [illegible]
[illegible] — ز آتش [illegible] جانم [illegible] سوخته
ای از عشق تو [illegible] — دست از [illegible] تو دل [illegible]
[illegible] آید [illegible] دوست [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد — عشق [illegible]

گفت دختر [illegible] کاری درست — دست [illegible]

[illegible] زلف یار خوش [illegible] — عشق او [illegible]

شیخ [illegible] — [illegible]

[illegible] — حلقه [illegible]

گفت دختر [illegible] کار — [illegible]

[illegible] سوز — [illegible]

شیخ گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]

شیخ [illegible] — [illegible]

شیخ [illegible] پاره دید — [illegible] حسن [illegible]

آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روزگاری او ببرد

[illegible] — در کشید [illegible]

[illegible] دست یار خوش [illegible] — [illegible]

[illegible] عشق یار — عشق آن ماه [illegible]

[illegible] — لعل او [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر چه بودش نقطه زین یاد داشت — حفظ قرآن را بکلی بر نوشت

چون ندیم از ساغر باده رسید — دعوی او رفت و دل از کف کشید

هر چه یاد او بود از یاد رفت — باده آمد عقل چون باد رفت

هر چه بودش [illegible] — پاک از لوح ضمیر او بشست

عشق آن دلبر بماندش صعب کار — هر چه دیگر بود کلی [illegible]

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پرشور کرد

دل بداد از دست و آنگه خوردنش — خواست تا دستی کند در گردنش

آن صنم را دید می در دست — شیخ شد یکبارگی از کار دست

111

دخترش گفت ای تو مرد کار نه — مدعی در عشق معنی دار نه

عاقبت با عشق نبود سازکار — عاشقی با کفر باشد پایدار

گر قدم در عشق محکم داریا — مذهب این زلف پر خم داریا

همچو زلفم دم در کافری — زانکه نبود عشق را کاری سری

اقتدا گر تو بکفر من کنی — با من آنگه دست در گردن کنی

شیخ عاشق گشت کار افتاده بود — دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

ور نخواهی کرد اینجا اقتدا — خیز رو اینک عصا اینک ردا

آن زمان کان دختر مستش نبود — زلف [illegible] او را بسته بود

این زمان چون شیخ عاشق [illegible] — ای که شد [illegible]

برنیامد با خرد و رسوا شد او — [illegible] از کسی رسوا شد او

بود می بس کهنه در پای کار کرد — شیخ از [illegible] چون [illegible] زاد

پیر را می کهنه و عشق جوان — دلبر [illegible] عاشق [illegible] بی توان

شد خراب [illegible] از [illegible] — [illegible] جوانی [illegible]

گفت [illegible] — از [illegible]

[illegible] — شب [illegible] چو شمع [illegible]

رفت [illegible] این [illegible] — خواب خوش بادت که [illegible]

پیش [illegible] بودی [illegible] — خوش بزی چون [illegible] بخت [illegible]

چون خبر نزدیک ترسایان رسید — کان چنان شیخ ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست — بعد از آن گفتند تا زنار بست

از ره شادی [illegible] آمدند — پیش آن دلبر خرامان آمدند

دیر را کردند چون قصر بهشت — از تعصب آن سیه رویان زشت

آتشی چون دخان افروختند — عود و عنبر هم بر آتش سوختند

باز از [illegible] — باده گلگون فراوان ریختند

شیخ چون در حلقه زنار شد — خرقه را بد آتش زد و [illegible]

دل ز دین خویشتن آزاد کرد — [illegible] نه ز شیخ [illegible] یاد کرد

بعد چندین [illegible] — از همه [illegible] درویش [illegible]

[illegible] خنزیرا

الفت خذلان قصد این درد کرد / عشق زیبا را [illegible]

سوی [illegible] فرمان کنم / [illegible]

بس کسان کز [illegible] دین کنند / [illegible] الحب [illegible]

[illegible] / [illegible] شد دیگر [illegible]

[illegible] عشق / کس [illegible] دیدم [illegible] عشق

کس [illegible] / [illegible] سودا شد

[illegible] سال [illegible] / موج [illegible] دریای راز

در عشق از [illegible] / [illegible] سخت

عشق زن بسیار [illegible] / [illegible] دست [illegible]

تخته [illegible] خوان عشق / [illegible] عجیب [illegible] عشق

این همه خود رفت [illegible] اندکی / تا تو کی خواهی [illegible] یکی

چون بنای [illegible] بود / هر چه کردم بر امید وصل بود

وصل خواه [illegible] / چند سوزم [illegible]

باز دختر گفت کای پیر [illegible] / من کران کا بینم و تو [illegible] فقیر

سیم و زر باید مرا ای [illegible] / کی شود [illegible] سیم و زر کار [illegible]

چون نداری [illegible] / [illegible] ای پیر [illegible]

[illegible] / [illegible]

سخن لطف ای [illegible] || [illegible]

کس [illegible] || [illegible]

هر دو [illegible] || [illegible]

در [illegible] || [illegible]

در [illegible] || [illegible]

چند [illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible] مانده [illegible]

در [illegible] || با تو در [illegible]

[illegible] چون [illegible] آمد [illegible] او || دل [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || [illegible]

[illegible] || که [illegible]

[illegible] || [illegible] کرد [illegible]

در [illegible] || خوش [illegible]

[illegible] || آن [illegible] افتاد

در [illegible] || [illegible] برون آید چو آید [illegible]

[illegible]

تو ز خود کی خویش کی آگه شوی | [illegible]

چون قدم در ره نهی ای مرد راه | [illegible]

[illegible] سوز در صحرای عشق | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون رسیدند آن گروه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بود [illegible] در میان جمع سست | [illegible] شیخ آمد [illegible]

می رویم امروز سوی کعبه باز | چیست فرمان باز باید گفت

یا همه چون تو [illegible] | خویش را محراب [illegible]

انچنین پنهان نشینیم ما | [illegible]

یا چو تو ما نیز [illegible] | زود بگریزیم [illegible]

معتکف در کعبه بنشینیم ما | تا نبینیم آنچه می بینیم ما

شیخ گفتا حال [illegible] درد | هر کجا [illegible] باید رفت زود

تا مرا [illegible] جای [illegible] | [illegible] جان افزای

[illegible] | [illegible] کار نا افتاده اید

[illegible] | اندر [illegible] در هر [illegible]

بازگردید ای رفیقان عزیز — می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند برگویید راست — کان ز پا افتاده سرگردان کجاست

چشم پر خون و دهان پر زهر ماند — در دهان اژدهای دهر ماند

هیچ کافر در جهان ننهد رضا — انچه دید آن پیر اسلام از قضا

روی ترسایی نمودندش ز دور — شد ز عشق و دین سخن ناصبور

زلف او زنجیر در حلقش فکند — در زبان جمله خلقش افکند

گر درازدستی زلفش کرد کسی — گو درین ره اینچنین افتد بسی

در جهان ره گونه‌ای دارد خطر — کس نباشد ایمنی از مکر و خطر

این بگفت و روی از یاران بتافت — خوکبانی را سوی خوکان شتافت

بس که یاران در غمش بگریستند — هر زمانی زین همی بگریستند

عاقبت رفتند سوی کعبه باز — ماند جان در سوزها تن در گداز

شیخشان در روم تنها مانده — برها داده ز یار و ترسا مانده

وانگه ایشان از حیا حیران شده — هر یکی در گوشه پنهان شده

شیخ را از کعبه یاری بود چست — در ارادت دست زو نگسست

چون رسیدندان عزیزان در حرم — پیش زو بستند کیف و دم

بود بس بیننده و لیکن رهبر — زو نبد در هیچ کس آگاه تر

چونکه شیخ از کعبه شد سوی سفر — او نبد آنجا که حاضر شد مگر

چون مرید

چون مرید شیخ باز آمد بجای / بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتند آنچه رفت احوال شیخ
کز قضا او را چه شور آمد بسر / وز قدر او را چه کار آمد بسر
موی ترسایی به یک مویش ببست / راه بر ایمان به صد سویش ببست
عشق می بازد کنون با زلف و خال / خرقه گشته خرقه و حالش محال
دست کلی داشت باز از طاعت او / خوکبانی می کند این ساعت او
این زمان آن خواجه بسیار کرد / همچنان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی کردن نشست / از قضا گبریش و زنار ان بست
چون مرید آن قصه بشنید از شگفت / روی چون زر کرد و زاری درگرفت
با مریدان گفت ای تردامنان / در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار / یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش / یاری او از چه نگرفتید پیش
شرم بادا تان که این یاری بود / حق گزاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست / جمله را زنار می بایست بست
از بر شیخ آمدن بایست شد / جمله را ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودن است / آنچه کردید از منافق بودن است
هر که یاری خویش را یاور شود / یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار | خود بود در نیکنامی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ | جمله بگریزند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است | هر که زین سر سر کشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی بیش از این | بارها گفتیم با او پیش از این
عزم کردیم تا با او بهم | هم نفس باشیم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم | دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک رای آن دید شیخ کارساز | کز بر او یک بیک گردیم باز
چون ندید از یاری ما هیچ سود | باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز | قصه بر گفتیم و نهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید | کز شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما | در خصومت سر ابای شما
در تظلم داشتن در پیش حق | هر یکی دیگر از آن بردی سبق
تا چو حق دیدی شما را بیقرار | باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش کردید احتراز | از در حق از چه می گشتید باز
چون شنیدند این سخن از خجلت بیش | بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
مرد گفت اکنون از این خجلت چه سود | کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما | در تظلم خاک می پاشیم ما

پیرهن پوشیم

بوی خشم تو شیم از کاسه [illegible]　　تا نسیم [illegible]

چه سوی روم [illegible]　　[illegible] گفت [illegible]

بر در حق هر یکی را [illegible] هزار　　کر شفاعت گاه زاری [illegible]

همچنان تا چهل شبانروزی تمام　　[illegible] بخشید هیچ از [illegible]

چهره را چهل شب نه خورد [illegible]　　همچنین چهل روز [illegible]

از تضرع کردن آن قوم پاک　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]

آخر الامر آن گروه [illegible]　　آمد [illegible] تیری دعای [illegible]

چهل شب آن مرید پاک باز　　بود اندر خلوت از خود [illegible]

صبحدم [illegible] در راه [illegible]　　شد جهان کشف [illegible]

مصطفی را دید کامد چو ماه　　در بر افکنده دو گیسوی [illegible]

سایه حق آفتاب روی او　　[illegible]

[illegible] آمد [illegible]　　هر که دیدش [illegible]

آن مرید او را چو دید از جای جست　　گفت ای پیغمبر الله دستم گیر دست

رهنمای خلق از بهر خدای　　[illegible] راه [illegible]

مصطفی گفت ای [illegible] بسم الله　　رو که [illegible] را برون آید [illegible]

همت عالیت کار خویش کرد　　دم نزد تا شیخ [illegible]

چون میان شیخ و حق از دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتم / در میان ظلمتش نگذاشتم
کردم از بهر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگارش هر دمی
آن غبار اکنون ز ره برخاسته ست / توبه بنشسته گنه برخاسته ست
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد / نعره زد کاسمان پرجوش شد
همچنان نعره زنان بیرون فتاد / زاب دیده در میان خون فتاد
جمله اصحاب را آگاه کرد / مژده کافی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس مغان / هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسایی دلی پرداخته
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند / گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آهش پرده گردون بسوخت / گه ز حسرت در تن او خون بسوخت

[illegible] دستار و [illegible] — [illegible]

جمله باید اندرین [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون بدید [illegible] — [illegible]

[illegible] گردان شمع — [illegible] افتان [illegible]

شیخ را گفتند [illegible] — صبح [illegible] خورشید [illegible]

کفر بر جاست [illegible] ایمان [illegible] — [illegible] یزدان [illegible]

موج زد ناگاه دریای قبول — شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه بر عالم است — شکر کن حق را چه جای ماتم است

منت ایزد را که در دریای [illegible] — کرد راه [illegible]

آنکه داند کرد روشن [illegible] — توبه داند داد با چندین گناه

آتش از توبه چو افروزد او — هرچه ماند جمله هم سوزد او

قصه کوته میکنم زینجایگاه — بود شیخ القصه جای عز و جاه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز — رفت با اصحاب خود سوی حجاز

دید از آن پس دختر ترسا بخواب — کوفتاده در کنارش آفتاب

آفتابی گشت دری زبان | کز پی شیخ روان شد آن شوان
مذهب او گیر و خاک او بباش | ای پلیدش کرده یار او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز | در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآ | چون براه آمد تو همراهش بیا
رهزنش بودی بسی همراه باش | چند ازین بی آگهی آگاه باش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب | نور می داد از دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب | آتشی در جان سرمستش فتاد
می ندانست او که جادو بیقرار | در درون او چو تخم او کرد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی | دید خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا نه پی نه راه نیست | گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمان کان همه ناز و طرب | همچو باران زو فرو ریخت ای عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید | خاک بر سر در میان خون دوید
می ندانست او که در صحرا و دشت | از کدامین سوی می باید گذشت
با دلی پر درد و جانی ناتوان | از پی شیخ و مریدش شد روان
همچو ابر غرق در خوی می دوید | جان بداد از دست و در ره می دوید
عاجز و سرگشته می نالید چو شمع | خیز عاشق می نالید جمع
زار زار گفت ای خدای کارساز | عورتی ام مانده از هر کار باز

[illegible]

مرد راهی چون تو بسیار از قدم
تو درآن برمسکه بادا کم زدم

بحر قهاریت زانپس زد بجوش
می‌ندانستم خطا کردم بپوش

هوس کردم رحم مسکین گبر
دین بدید رفتم بدین بشکن بگر

تا بجیرم از کسی یاری نخست
حقه از عزت بجز خود بدست

شیخ را اعلام دادند از درون
کامد آن دختر ز ترسایی برون

آشنایی یافت این درگاه او
کار سر افتاد این زمان در راه ما

بازگرد و پیش آن بت باز شو
بابت خود همدم و همراز شو

شیخ از ره بازگشت آنگه چو باد
باز شوری در مریدان اوفتاد

جمله گفتند پس ز سر تا زیست چه بود
توبه و جستن که او تا زیست چه بود

بار دیگر عشق بازی بکلی
توبه را بشکن نمازی مسکنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت
هر که آن بشنید ترک جان گرفت

شیخ و اصحابش پس ز مقید باز
تا شد ندایی که بود آن دلنواز

زرد می‌دیدند چون زر روی او
گم شده در گرد ره گیسوی او

سر برهنه پابرهنه جامه چاک
بر عنان کرده ز روی خود [illegible]

بجو [illegible] میدان همی خویش را
همشی آورده آن [illegible] ترس

[illegible] بهر آن ماه را در عشق خواب
شیخ [illegible] از دیده آب

[illegible] پیر شیخ [illegible]
[illegible] چون ابر [illegible]

[illegible]
خویش را در [illegible] پای او

گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بر وی عرضه اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشک باران موج زن شد در میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل آگاه یافت
شد دلش پر ذوق ایمان بیقرار / غم در آمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه شد خواهد سخن / عاجزم و عفوم کن خصمی مکن
این بگفت آن ماه دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم / رفت او و ما همه هم میرویم
این چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند در ره ممکن است / رحمت و نومیدی و مکر ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبی گوی نتواند ربود
این بسمع جان و دل باید شنید / نه بگوش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه زان برخاست کین ماتم گه است

شیخ را از رفتن او جان بسوخت / دیده بر روی دگر عالم بدوخت

چون سپردند آن نگارین را بجای / شیخ زان غم گشت دست از جان [illegible]

زان تحیر جمع را [illegible] چون / بود هر یک را از آن غم قد نگون

یار یقفان گفت شیخ [illegible] / خسته و بشکسته و ماتم زده

چون شنیدند این سخن مرغان همه / آگه از حال گفتند ترک جان همه

برد سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار

عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بایستادند چست

جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوائی باید اندر حل و عقد

تا بود در راه ما را راهبر / زانکه نتوان ساختن از خود سپر

در چنین ره حاکمی باید شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف

حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم

تا بود آخر ازین میدان لاف / گوی مانده گر در کوه قاف

ذره در خورشید والا اوفتد / سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند عالم اینست و بس / قرعه باید زد [illegible] اینست و بس

[illegible] سرور بود / در میان کهتران مهتر بود

[illegible] / [illegible]

چون بدست آن عیان افتاد کار | دل گرفت آن بیقرار از اقتدار
قرعه افکندند بس لایق فتاد | قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند | گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو سرور است | هم در ره پیشوا او رهبر است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم | زو دریغی نیست تن چه جان نیز هم

هدهد هادی چو آمد پهلوان | تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند | سایه شان تا ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه | النفیر النفیر از ان شد باد
بیش زان راه بر جان او فتاد | آتش اندر جان ایشان او فتاد
بر کشیدند آن همه در یکدگر | جمله بر هم بال چه جان و جگر
جمله دست از جان بشسته پاکباز | بار ایشان بس گران و ره دراز
بود خاموشی در آن ره پس درو | نی فراغش بود بی کاوش در او
سالکی گفتش که در خالی چرا است | هدهد سر گفت آن راه ما دراست

در پدید آمد شبی چون مرد [illegible] | از خروشی خلق جانی [illegible]
ماه تابان آمد از عالم برون | شده از بی نور تابان او [illegible]
[illegible] | [illegible]

شیخ چندانی که در [illegible] گشت — کس نیافت [illegible]

سوی شیخ روی پیدا آمد ز دور — گفت یارب [illegible]

با چنین رفعت که این درگاه راست — ای که [illegible]

هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر که او را راه ندهد [illegible]

عزتی این در چنین کرد اقتضا — گر زند [illegible] دورباش [illegible]

چون [illegible] نور افکند — [illegible] خفته را [illegible]

سالها بردند مردان انتظار — تا یکی را بار بود از صد هزار

سوم

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه — بال و پر پر خون برآوردند آه

راه میدیدند پایان ناپدید — درد میدیدند [illegible] ناپدید

باد استغنا چنان جستی در او — کآسمان را [illegible] در او

در بیابانی که طاوس فلک — هیچ می‌نجنبید در [illegible]

کی بود مرغی دگر را در جهان — طاقت آن راه هرگز [illegible]

چون بترسیدند آن مرغان ز راه — جمع گشتند آن همه یک جایگاه

پیش هدهد آمدند از خود شده — جمله طالب گشته و بیخود شده

پس بدو گفتند کای دانای راه — [illegible] شدیم [illegible]

[illegible]

[illegible] آشفته — موضع [illegible] آشفته

هم وزان [illegible] دیده — [illegible] دیده

رای [illegible] نهفته — چون [illegible] عقده

بر [illegible] نیکو — پس لباس قوم [illegible]

شیر [illegible] — زان که [illegible]

هر یکی راست [illegible] — می باید راه [illegible] دل

چون [illegible] از تو گرهای خویش — بسته ام این شهرت از دلهای خویش

مشکل دلهای ما حل کن بجست — تا کنم از [illegible] در دست

دل جو فارغ گشت تن در رنج — بیدل و تن سر [illegible] در کنم

زانکه [illegible] راه [illegible] — در [illegible] شهر [illegible] نور [illegible]

بعد از آن [illegible] آغاز کرد — بر [illegible] و آغاز کرد

[illegible] تاج چون بر تخت شد — هر که [illegible] دید [illegible] گشت

[illegible] هزاران [illegible] — صف زدند از [illegible]

[illegible] بلبل و قمری [illegible] — تا شدند ان هر [illegible]

هر دو [illegible] کشیدند از [illegible] — غلغل افتاد در [illegible]

[illegible] — بیقرار [illegible]

بعد از آن [illegible] | [illegible]
در [illegible] تیش [illegible] | [illegible]
آمد [illegible] سرد [illegible] | کرد [illegible]
گفتم [illegible] | این [illegible] بیت [illegible]
کرده چندین [illegible] | [illegible] آمد [illegible]
این چنین کار از سر [illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
شیخ گفتا کز [illegible] او [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون درآمد [illegible] | [illegible]
تا [illegible] آمدم | [illegible]
ذره‌ای گر حیرتت آید پدید | [illegible] حیرت آید پدید

نو مریدی بود دل چون آفتاب | دیدهٔ خویش [illegible] حجاب
گشته‌ام حیران کار خویش من | می‌ندانم حیله زین بیش من
در وفات شیخ جان افروختم | تا [illegible]
[illegible] گشتم [illegible] | کار تو [illegible]

بس لغت ماندم بحیران درست / می کرم ... باشد درست
ما بسر در قعر این زندان چاه / ... تشنه حیران ... راه
ذره از حیرت تحیر مرا / بیش از صد کوه و دنیا مرا
گفت از حیرت دلم در خون نشست / کار تو بر گوی کاکجا خون نشست

بعد ازان وادی فقرست و فنا / کی بود آنجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم موج این دریاست بس / هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای دل گم بوده شد / دایما گم بوده آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی / می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد / چون فرو رفتند در دریای درد
گم شد اندر اول قدم زین پیش چه بود / لاجرم دیگر قدم را کس نبود
چون همه در گام اول گم شدند / تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون باتش در شوند / هر دو در یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکجا باشند / در صفت فرق فراوان باشند

گر نشان یابی ز عالم عشق او / [illegible]

یک شبی پروانگان جمع آمدند / در مضیفی طالب شمع آمدند

جمله می‌گفتند می‌باید یکی / کو خبر آرد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصری ز دور / در فضای قصر دید از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد / وصف او بر قدر فهم آغاز کرد

ناقدی کو داشت در جمع مهی / گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگر گذشت از نور در / خویش را بر شمع زد از دور در

پرزنان در پرتو مطلوب شد / شمع غالب گشت و او مغلوب شد

بازگشت او نیز و مشتی راز گفت / از وصال شمع شرحی باز گفت

ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز / همچو آن یک کی نشان داری تو نیز

دیگری برخاست می‌شد مست مست / پای‌کوبان بر سر آتش نشست

دست درکش کرد با آتش بهم / خویشتن گم کرد با او خوش بهم

چون گرفت آتش ز سر تا پای او / سرخ شد چون آتش اعضای او

ناقد ایشان چو دید او را ز دور / شمع با خود کرده هم‌رنگش ز نور

گفت این پروانه در کارست و بس / کس چه داند این خبر دارد و بس

آنکه شد هم بی‌خبر هم بی‌اثر / در میان جمله او دارد خبر

تا نگردی بیخبر از جسم و جان — کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هرکه او مویی نشانت باز داد — صد نشان از چون جانب باز داد
نیست محرم نفس کس از هیچ جایگاه — رنجید هیچ کس اینجا نگاه

صوفیی میرفت چون بیحاصلی — زد قفائی محکمش سنگین دلی
با دل پرخون سر از پس کرد او — گفت آن کز تو قفای خورد او
عالم هستی بپایان برد رفت — قرب سی سالست تا او مرد رفت
مرد گفتش ای همه دعوی نه کار — ذره یکی گو بیده‌ای شرم دار
تا که تو دم میزنی همدم نه‌ای — تا که مویی مانده محرم نه‌ای
گر بود مویی اضافت در میان — هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدان منزل رسی — تا که مویی مانده کی آنجا رسی
هرچه داری آتشی را برفروز — تا بازار پای برآتش بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن — برهنه خود را تو در آتش فکن
چون همه رخت تو خاکستر شود — ذره‌ای پندار گر تو کمتر شود
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند — در رهش میدان که صد ره زن بماند
گرچه عیسی رخت در کوی او فکند — سوزنش هم بخیه بر روی او فکند
چون حجاب آمد وجود اینجایگاه — راست ناید مال و ملک و فقر و جاه

چون ز دانش [illegible] از خود [illegible] | پس بخود در [illegible]
چون درون [illegible] شد بخود | تو برو [illegible]
چون [illegible] بنگفت [illegible] شو [illegible] | لیس [illegible] الا [illegible]

[illegible] سید فر | [illegible] چون یوسف [illegible]
[illegible] زیبا بد است | هیچ خلق از حشمت و [illegible]
خاک او [illegible] گنبدان همه | شد در پیش خداوندان همه
[illegible] سید آمدی | ماه از نورش بصحرا آمدی
[illegible] زور نیست | زانکه مه از روی او نیکوتر نیست
[illegible] زلف دوتا | صد هزاران دل فرو رفتی بجا
زلف عالم سوز آن شمع طراز | کار کردی بر همه عالم دراز
وصف چشم مست آن [illegible] جمال | هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر بر هم زدی | آتش اندر جمله عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار | صد هزاران گل شکفتی [illegible] بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ | زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی | هر سری [illegible] خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر | [illegible] زان بود آن [illegible]

چون برون راندی سوی میدان فرس / بود در [illegible] هیچ از پیش و پس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه / [illegible] سر بدادی در غمش در زیر راه
بود درویشی گدای بی‌خبر / [illegible] سرو با قد عشق آن پسر
قسم او جز عجز و [illegible] نیست / جان همی دید و زهره گفتن نداشت
چون نیافت آن ذره راه وصل او / عشق غم در جان و دل بنشست او
روز و شب در کوی او بنشسته بود / جز غمش از خلق و جهان بگسسته بود
می‌گریست و هیچ یاری می‌نگفت / می‌گداخت و هیچ نخورد و نخفت
روز و شب وی چون رخ شمع گرم / منتظر بنشسته بودی [illegible]
زنده زان بودی گدای ناصبور / کان پسر که گاه بگذشتی ز دور
شاهزاده از دور چون آمدی / حمله بازار پر غوغا شدی
در جهان بر جای بس صد رستخیز / خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان از پیش او می‌آمدند / هر زمان در خون صد کس می‌شدند
بانگ بر داردی [illegible] / [illegible]
چون شنیدی بانگ چاوشان گدا / سر بگشتی و در افتادی ز پای
عقل او رفتی و زو جان آمدی / از وجود خویش بیزار آمدی
چشم با بستی در آن دم صد هزار / تا که بردی چون گریستی زار زار
گاه چون [illegible] / گاه خون آمدی [illegible]

نام عبدا[illegible]

گاه [illegible] ز آتش [illegible] — گاه آتش [illegible] از [illegible]

[illegible] — در [illegible] بود [illegible] توان

[illegible] افتاده بود — ان جهان [illegible] چون اید

[illegible] بود ان [illegible] — خواست تا خورشیدی آرد [illegible]

چون شه آن شهزاده روز [illegible] — [illegible] نعره زد آن [illegible]

[illegible] نعره [illegible] — گفت جانم سوخت عقلم [illegible] شد

چند خواهم سوخت جان خویش را — این بگفت و میکشید آن [illegible]

چون بگفت این گفت [illegible] — بس روان شد خون ز چشم [illegible]

جاسوسی شهزاده [illegible] آگاه — عزم شهر کرد و پیش شاه شد

گفت [illegible] شهزاده نو [illegible] — عشق آورد دست رندی [illegible]

شاه از غیرت چنان مدهوش شد — کز [illegible] دل [illegible] جوش شد

گفت بر خیزید بردارش کنند — پای بسته سرنگون [illegible] کنند

در زمان [illegible] چون [illegible] — حلقه [illegible] کرد آن گدا

[illegible] — [illegible] خلق جهان

[illegible] هیچ خلق آگاه بود — [illegible] خواهد بود

چون [illegible] — [illegible] حسرت برآمد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

همچنان از شرم آن وزیر خشمناک | تا در آمد روی خود بر روی خاک
پس میان سجده می‌گفت ای اله | جان بخواهد ست تا هم بیگناه
مشتی زان گر جان بریزم بیخبر | زو بریزم گرد آن بالای آن سر
تا ببینم روی آن یکبار دیگر | جان کنم بر روی او وانگاه نیز
بادشاهم بنده حاجب خواه است | عاشقست و کشتهٔ این راه است
ایستم از جان بنده دلبر هنوز | گر [illegible] عاشق نیم کافر بتر
چون تو حاجت می برآری صد هزار | حاجت من کن روا کارم برآر
چونکه حاجت خواست آن مظلوم شاه | تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون بشنید آواز و پنهان وزیر | درد او کردش دل از درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و میگریست | حال اندر داد و زو میگفت کیست حقیقت
زار میزار او در مناجاتش بگفت | در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از و در دل فتاد | خوش شد و بر عفو کردن دل بداد
شاه حالی گفت آن شهزاده را | سر مگردان تو ز ما افتاده را
این زمان برخیز [illegible] دسوار | پیش آن سرگشته خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده | بیدل است از تو دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید | نوش خور با او که زهر تو چشید
اندر شو برکه سوی گلشن [illegible] | چون بیاری با خود [illegible]

رفت [illegible]

رفت آن شهزاده یوسف جمال / تا ... آن گدای ... وصال
رفت آن دریای پر گوهر خموش / تا کند با قطره دست اندر آغوش
رفت آن خورشید روی تابناک / تا شود با ذره خلوت ...
از خموشی انجمن ... / با وی ور گوید دستی بر زند
آخر آن شهزاده زین اسرار شد / چون قیامت فتنه بیدار شد
آن گدا را در هلاک خویش دید / سر نگون بر روی خاک افتاده دید
خاک از دو چشمش کل شده / عالمی بر حسرتش حاصل شده
محو گشته در ره شهزاده هم / زین سبب ... دیگران نیز هم
چون جهان دید این ز پا افتاده را / آب در چشم آمد آن شهزاده را
خواست تا پنهان کند آن ... / بر نگر آمد مگر با اشک شاه
اینک تو با تو این امر کرد از ما / گشت حاصل صاحبی در ...
هر که او در عشق صادق آمدست / بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدق عشق پیش آید ترا / عاقبت شهزاده معشوق خویش آمد ترا
عاقبت شهزاده خورشید وش / از سر لطف آن گدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود / لیک بسیاری ز دو شش دیده بود
چون که برداشت روی از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب / گرچه میسوزد ندارد هیچ تاب

بود آن درویش بیدل [illegible] — [illegible] فقر [illegible] درویشی

جان بدب [illegible] دلگشای شهریار — چون چنینم می توانی کشت زار

حاجت [illegible] گر نبود — بی تکلف [illegible] گر نبود

[illegible] جان بخشید [illegible] — [illegible] شمع باز خندید [illegible]

چند وصال [illegible] — [illegible] شد [illegible] معلوم [illegible]

سالکان دانند در میدان درد — تا [illegible] مردان [illegible]

تا [illegible] — کی توانی یافت [illegible]

ای وجودت [illegible] — لذت [illegible]

[illegible] — وز [illegible] شد [illegible]

این [illegible] — عقل [illegible] سوز و دیوانه [illegible]

گر [illegible] کرد تو این کیمیا — یک نفس [illegible]

چند اندیشی چو [illegible] بیخویش تو — [illegible] در [illegible] اندیش تو

تا دم آخر [illegible] بسی — در کمال [illegible] بسی

[illegible] مانده ام [illegible] — برتر است از عقل [illegible]

گم شده از خویشتن [illegible] — [illegible]

وقت فقر [illegible] — هر دو عالم کم [illegible]

[illegible] دیدم [illegible] آفتاب — [illegible] مانده [illegible] آب

[illegible]

هرچه کان بود و دگر یا جستم / همچو ذرّات بیابان اندر آستم

محو گشتم گم شدم هیچم نماند / سایه ماندم ذرّهٔ هیچم نماند

چون ز مشکات دو عالم درکشید / هر دو عالم را بیکدم درکشید

قطره بودم گم شدم در بحر راز / می نیابم این زمان آن قطره باز

گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست / در فنا گم گشتم و چون من بسیست

کیست در عالم ز ماهی تا به ماه / کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

یک دگر پرسید ازو ... سؤال / گفت آه چون خیزد از ما تا وصال

گفت ما را هفت وادی در ره بود / کی به پایان رسد این راه دور

چون گذشت این هفت دریا بار نیست / باز خبر هیچ کند در هیچ کس

هست وادی طلب میدان ما / در میان بحر استغناش ...

تا که از سینه چو آن دم برکشید / خلق را کلی بیکدم درکشید

زین سخن مرغان وادی سربسر / سرنگون گشتند در خون جگر

جمله دانستند کین مشکل کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان

زین سخن شد جان ایشان بی‌قرار / هم در آن منزل بسی مردند زار

وان دگر مرغان همه آنجایگاه / سر نهادند از سر حیرت به راه

سالها رفتند در شیب و فراز / صرف شد در راهشان عمری دراز

آنچه ایشان را در این ره رخ نمود / کی توانی شرح آن یک شمه نمود

گر تو هم مردی ز مردی آن راه / عقبهٔ ره را کنی آنگه نگاه

تا بدانی کاین علامت کرده‌اند / ره شناسان درد که چون خون خورده‌اند

آخرالامر از میان این سپه / کم کسی ره برد زان پیشگاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید / از هزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقه دریا شدند / باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند در گرم و گزند

باز بعضی را پلنگ و شیر راه / کرد در یکدم برسوایی تباه

باز بعضی را ز تف آفتاب / گشت پرها سوخته دلها کباب

باز بعضی نیز غایب مانده‌اند / در کف ... الی لب مانده‌اند

باز بعضی در بیابان خشک لب / تشنه در گرما بمردند از تعب

باز بعضی را ز روی دانه‌ای / خویش را کشتند در دیوانه‌ای

باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند

باز بعضی در عجایبهای راه / باز استادند هم بر جایگاه

باز بعضی در تماشای طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی

عالمی مرغان که می‌بردند راه / باز استادند هم بر جایگاه

بیش نرسیدند سی بال و پر رنجور و سست / دل شکسته جان شده تن نادرست

حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراک عقل و معرفت

ان الصفا

برق استغنا همی افروخت تیز   صد جهان در یک زمان می‌سوخت نیز

صد هزاران آفتاب مشتهر   صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمع می‌دیدند حیران آمده   همچو ذره پای کوبان آمده

گر پدید آییم ما اینجایگاه   ای دریغا رنج ما در راه

دل بکل از خویشتن برداشتیم   نیست زان دست آمد اینجا

هست اینجا صد فلک   ما اگر هستیم و اگر نه زان چه باک

این همه مرغان چو بی [illegible]   همچو مرغ نیم بسمل مانده اند

محو محو بودند [illegible]   تا برآمد روزگاری [illegible]

[illegible] رسید از کبریا   حاجب عزت برآمد ناگهی

دید سی مرغ خرف را مانده   بال و پر بی قوت [illegible] مانده

پای تا سر در تحیر مانده   بی تن و جان مانده [illegible] مانده

گفت هان ای قوم از شهر کید   در چنین منزل کی از بهر [illegible]ید

چیست ای بی حاصلان نام شما   یا کجا بود است آرام شما

[illegible] کی بود در جهان   یا چه کار آید ز مشتی استخوان

جمله گفتند آمدیم این جایگاه   تا بود سیمرغ ما را پادشاه

ما همه سرگشتگان درگهیم   بیدلان و بیقراران رهیم

مدتی شد تا درین راه آمدیم   از هزاران سی به درگاه آمدیم

بر امید آنکه یار شاه دور ... تا وجود ما ز او در حضرت حضور

یک پسندد در جهان ما را ... آخر از لطفش پسندد ما را نگاه

[illegible] آن جا [illegible] ... هیچ گل در خود دل [illegible]

[illegible] ... دوست مطلق [illegible]

صد هزاران عالم [illegible] ... هست [illegible]

[illegible] ... [illegible] ای [illegible]

[illegible] ... چون [illegible] دید

[illegible] ای معظم پادشاه ... [illegible] سر راه

[illegible] ... در [illegible] او عزیز

لطف جیحون از همه ... هر زمان بر جنس کند صد آفرین

من نخواهم آفرین هیچ کس ... مدح خود دشنام لیلی ما و بس

خوشتر از صد مدح یک دشنام او ... بهتر از ملک دو عالم نام او

رهبر عود باز گفتم ای عزیز ... گر بود خواری چه خواهد بود نیز

چون برق عزت آمد آشکار ... پس بر آرد از همه جانها دمار

چون نسوزد جان ز بهر دار چه سود ... آنکه از عزت به خواری چه سود

[illegible] آن ره [illegible] سوخته ... جان ما را آتش او افروخته

گر بود پروانه از آتش [illegible] ... زانکه او را هست از آتش حضور

[illegible]

چون [illegible] | [illegible] برد همه

گر بدین سو آن دل [illegible] | خاک [illegible] بدین [illegible]

(12)

زیر [illegible] روز و شب کار | [illegible]

جمله [illegible] ضعیف | تا بگیرد [illegible]

چون نخواهد [illegible] نعمت و مال | جان به ره [illegible] تا کی زین محال

زین سخن پروانه شد [illegible] | [illegible] ای سیلی [illegible]

گفت ایشان پس که [illegible] | [illegible] تمام

جونها همه در عشق او | [illegible] ند

گرچه [illegible] | لطف او را [illegible] بود

صاحب لطف آمد و در برگشاد | هر نفس صد پرده دیگر گشاد

شد جهان بی حجابی آشکار | پس ز نور النور در هر پوست

چهره را در [illegible] قربت نشاند | بر سر [illegible] نشاند

رقعه بنهاد پیش آن همه | گفت برخوانید تا پایان همه

رقعه ای از وقت او از وی مثال | می شود معلوم زین شوریده حال

خجسته [illegible] | [illegible]

نوشته کانجم [illegible] سعید | زه برادر چون [illegible]

مالک [illegible] ایشان [illegible] | خونشان [illegible] زران [illegible]

زان قوم ایم [illegible] | [illegible]

چون عزیز مصر یوسف را خرید | آن خط [illegible]

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه | ده برادر آمدند [illegible]

روی یوسف را [illegible] | خویش را [illegible]

یوسف [illegible] مردمان | [illegible]

می نماید [illegible] | [illegible]

جمله [illegible] | [illegible]

کور دل [illegible] | [illegible]

خط [illegible] | [illegible]

ز خط زان خط تو الستند خواند | [illegible] شدند [illegible]

جمله از غم در تاسف مانده اند | مبتلای کار یوسف مانده اند

سست شد جمله زبان آن همه | شد ز کار سخت جان آن همه

لیک یوسف گوییا بیهوش شدند | وقت خط خواندن چرا خاموش [illegible]

جمله گفتند پس که ما آتش زدیم | به از این خط خواندن و کردن

چونکه کردند آن همه [illegible] | در خط آن رقعه بد اعتبار

هرچه ایشان کرده بودند آن همه | بود کرده نقش [illegible] آن همه

آن همه خود بود سخت این بود لیک | کان اسیران چون نکو کردند نیک

رفته بودند [illegible] | یوسف خود دید [illegible]

می نمود [illegible]

می ندانی تو که ای هیچ کس ‌ ‌ ‌ میرود سر نوشت در هر نفس

تا ز حرف چون منی خواهی شنفت ‌ ‌ ‌ ببلوائی بحق خواهی شدن

تو با چو هم گدا هم گرسنه ‌ ‌ ‌ سوی ما خواهی شدن بی خبر

چون از آن کار رانده خواهد شد و ‌ ‌ ‌ او را از ایشان باید و جست

جان آن مرغان ز تشویر و حیا ‌ ‌ ‌ شد فنای محض و تن شد توتیا

چون شدند از کل کل پاک آن همه ‌ ‌ ‌ یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بنده جان گشتند ‌ ‌ ‌ باز از نوعی دگر حیران شدند

کرده و ناکرده دیرینه شان ‌ ‌ ‌ پاک گشت و محو شد از سینه شان

آفتاب قربت از پیشان بتافت ‌ ‌ ‌ جمله را از پرتو آن جان بتافت

هم ز عکس روی سیمرغ جهان ‌ ‌ ‌ چهرهٔ سیمرغ دیدند از جهان

چون نگه کردند آن سی مرغ زود ‌ ‌ ‌ بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود

در تحیر جمله سرگردان شدند ‌ ‌ ‌ می ندانستند این تا آن شدند

خویشتن را دیدند سیمرغ تمام ‌ ‌ ‌ بود خود سیمرغ سی مرغ مدام

چو سوی سیمرغ کردندی نگاه ‌ ‌ ‌ بود آن سیمرغ این کین جایگاه

ور سوی خویش کردندی نظر ‌ ‌ ‌ بود آن سیمرغ ایشان آن دگر

ور نظر بر هر دو کردندی بهم ‌ ‌ ‌ هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم

بود این یک آن و آن یک بود این ‌ ‌ ‌ در همه عالم کسی نشنود این

آن همه غرق تحیر مانده اند ‌ ‌ ‌ بی تفکر در تفکر مانده اند

چون نبودند هیچ از هیچ حال　　بی زبان کردند از آن حضرت سؤال

کشف این سر قوی درخواستند　　حل ما و تو هم درخواستند

بی زبان آمد از آن حضرت جواب　　کاینه است این حضرت چون آفتاب

هر که آید خویشتن بیند درو　　جان و تن هم جان و تن بیند درو

چون شما سی مرغ اینجا آمدید　　سی درین آینه پیدا آمدید

گر چهل پنجاه مرغ آیید باز　　پرده از خویش بگشایید باز

گرچه بسیاری بسر گردیده اند　　خویش را بینید و خود را دیده اند

هیچ کس را دیده بر ما کی رسد　　چشم موری بر ثریا کی رسد

دیده موری که سندان برگرفت　　پشه هرگز به دندان برگرفت

هر چه دانستی چو دیدی آن نبود　　وانچه گفتی و شنیدی آن نبود

این همه وادی که از پس کرده اند　　وین همه مردی که هر کس کرده اند

جمله در افعال ما می رفته اند　　وادی ذات و صفت را خفته اند

چون شما سیمرغ حیران مانده اند　　بی دل و بی صبر و بی جان آمده اند

بس مرغ بس اولی تریم　　زانکه سیمرغ ضعیف گوهریم

محو ما گردید در صد عز و ناز　　تا بما در خویشتن یابید راز

محو او گشتند آخر بر دوام　　سایه در خورشید گم شد والسلام

تا که می رفتند می گفتند سخن　　چون رسیدند نه سر ماند و نه بن

لاجرم اینجا سخن کوتاه شد　　ره برو ره رو نماند و راه شد

گفت یونس در تنش افزون [illegible] | گفت [illegible]

[illegible] جو بیابی [illegible] | [illegible]

[illegible] بیان [illegible] | تا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | واله و [illegible] و دیدی [illegible]

آن همه [illegible] | محو شد چون خاست این معنی ز [illegible]

اصل [illegible] پاک | [illegible] پاک

هست خورشید [illegible] | گو نه ذره [illegible]

وجه

چون برآمد صد هزاران قرن بیش | قرن‌هایی بی زمان نه پس نه پیش

بعد از آن مرغان فانی را [illegible] | در فنای کل به خود دادند باز

چون همه بی خویش با خویش آمدند | در بقا بعد از فنا پیش آمدند

نیست هرگز گر نو است و گر کهن | زان فنا و زان بقا کس را سخن

همچنان کو دور دور است از نظر | شرح این دور است از وصف و خبر

لیک از راه مثال اصحاب ما | شرح خواهند از فنا بعد از بقا

از کجا اینجا توان پرداختن | او کتابی باید از نو ساختن

زانکه اسرار بقا بعد الفنا | آن شناسد کو بود آن را سزا

تا تو هستی در وجود و در عدم | [illegible] در این منزل قدم

چون تو این مانند آن پرورده را — این لبا روشن شود اکر ترا

در نکر تا اول آخر چه بود — کر بخود دانی ببین امر وجود

نطفهٔ پرورده در صد عز و ناز — تا شده هم عاقل و هم کارساز

کرده او را واقف اسرار خویش — داده او را معرفت در کار خویش

بعد از انش مرک کرده محو کل — زان همه عزت در افکنده بذل

باز کرده اوید او را خاک راه — باز کرده بعد فانی او را جایگاه

پس میان آن فنا صد گونه راز — کرده او لیک با او گفته باز

تا سر داده کل — بس عزت کرده او را عهد ذل

تو چه دانی تا چه دارد پیش تو — تا چه [illegible] فرو دید [illegible]

تا نکردد جان تو در دو شاه — که شود معقول شه اینجایگاه

تا نیابی در فنا کم کاستی — در بقا هرکز نیابی راستی

اول اندازد بخواری در رهت — باز کیرد در بعزت ناکهت

نیست شو تا هست در پاید — تا نکردی محو خواری در فنا

پادشاهی بود عالم زان او — هفت کشور جمله در فرمان او

بود در فرمان او هر [illegible] — قاف تا قاف جهان لشکری

جاه او در [illegible] نهاده [illegible] — هم دو رخ بر خاک [illegible]

داشت ان [illegible] — در بر او یک خورده ان او خورده

[illegible] — حسن عالم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] که خود آن [illegible] — هیچ نتوان [illegible]

[illegible] — صد قیامت [illegible]

(130)

[illegible] — [illegible] تا زو [illegible]

[illegible] — طره [illegible]

[illegible] — [illegible] خونک بود

[illegible] — [illegible] نفس

[illegible] — در درون [illegible]

آن [illegible] جهان — [illegible] در درون ذره چون [illegible]

[illegible] — در [illegible]

بر [illegible] در [illegible] آن [illegible] — صد جهان را [illegible] صف [illegible]

[illegible] — در سر [illegible] سودا [illegible]

[illegible] — کس کجا داستان [illegible]

[illegible] — کرده در هر یک ذره صد [illegible]

لعل او در چشمه آب حیات — چون شکر شیرین و سرسبز از نبات

خط سبز [illegible] — طوطی [illegible] چشمه قند [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — ماهی [illegible] مستقبل [illegible] کرده حال

شرح حسن زیبای آن عیار سر   گر کنم عمری کی آید بسر

شد چو حسن القصه محو [illegible]   وز بلای عشق او زار [illegible]

گرچه شه [illegible] عالی قدر بود   [illegible] از غمش [illegible] بود

شد چنانکه غرق عشقش سر بسر   کز وجود خویش [illegible] آمد بدر

گر نبودی لحظهٔ در پیش او   جوی خون راندی ز دل [illegible] او

بی قرارش بود بی او [illegible]   نی زبانی [illegible] شرح [illegible]

روز و شب بی او [illegible] سوز [illegible]   مونس او بود هر روز و شب [illegible]

تا [illegible] ندیم روز و [illegible]   راز [illegible] یاران [illegible]

[illegible] نار رنگ [illegible]   [illegible]

وآن پسر در خواب رفتی پیش شاه   شاه میکردی نظر بر روی او [illegible]

در فروغ نور شمع آن دلستان   جمله شب خفته می بودی [illegible]

[illegible] هر روی [illegible]   [illegible] هر شبی صد [illegible]

گاه گل بر روی او [illegible]   گاه [illegible] از موی او [illegible]

در زر از عشقش چو باران [illegible]   بر رخ او اشک راندی [illegible]

گاه با آن ماه جشنی ساختی   گاه [illegible] از رخ [illegible]

[illegible] از بس [illegible]   تا که [illegible] لازم [illegible]

کی توان [illegible]   لیک [illegible] حرفی [illegible]

گر [illegible]

۱۶۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون بدید آن شاه ... مسرور [illegible]

... سلطان [illegible] — چون بود معشوق ... دیگر [illegible]

شاه ... گفت ... [illegible]

آنچه من کردم بجای او کسی [illegible]

[illegible]

هم کلید گنجها در دست او — هم سر افرازان عالم ... او

هم مرا هم ... [illegible]

در ... در جهان [illegible]

این بگفت و گفت آن شهریار | تا ببستند آن پسر را استوار

سیم غلام او بستانید باز | گفت هر یک زان غلام از خوف شاه

بعد از آن گفت ای وزیر از پس بید | سر بسر آنگه بزار از پس کشید

تا کشند آن ده غلام پادشاه | تا دم آخر به پس بکشید کف

در ربودند آن پسر را زار و خوار | تا برآویزند سر زیر پس بردار

شد وزیر آگاه از حال پسر | خاک بر سر

جای بلا

این چه خذلان بود و درد بیت | چه قضا بود این که آمد پیش رشت

بود او را ده غلام پادشاه | عزم کرده تا کنند او را تباه

آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ | ... حاجت

گفت این جست هست ای پادشاه | وین پسر را نیست جز اندکی گناه

چون نبود همدم شاه نامدار | هم به نهان کرده هم به تقصیر زر

هر که او را بسته باشد بی نیکی | شه ... از دلی

آن غلامان جمله گفتند از نفس | کر بیاید شه نبیند هیچ کس

در زمان از جا بر آید جی خوش | پس کشید بردار ما را ...

خون آورد از زبان وزیر | پاره کرد جسد ... تا بجو

سرنگون ... دار زود کرد | جان از خون ... کرد

وان پسر را کرده ... | تا چه ... پس ... جهان

شاه چون ... شد زو ... | همچنان ... از ... جگر

... ۲۶۷

ان [illegible] بادشاه | لعنت [illegible]

چون [illegible] مستور | در ان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | باشد یک [illegible]

شاه گفت [illegible] | [illegible] شاه

[illegible] | عبرتی [illegible] جلوه روزگار

جوان [illegible] شهر او | جمله را دل [illegible] کردار بهر او

[illegible] | بار می گشت [illegible]

[illegible] | بوستی از روی [illegible]

[illegible] | همچو باران [illegible]

روز و شب [illegible] بود | شهر [illegible] دریغ و آه بود

[illegible] دلدار خویش | [illegible] کردار خویش

[illegible] عشقش زور کرد | عشق [illegible] دل را مور کرد

بادشاه با جهان یوسفی | روز [illegible]

بود دایم [illegible] | در [illegible] همچو [illegible]

عاقبت طاقت [illegible] | کار او [illegible] زاری [illegible]

جان او می‌سوخت [illegible] | [illegible] از اشتیاق

دید شمعی [illegible] با پادشاه | دیده [illegible] راه

جامه نیلی کرد در [illegible] | [illegible]

نه طعامی خورد [illegible] | [illegible]

چون [illegible] آمد [illegible] شهریار | کرد از اعیان [illegible]

رفت تنها زیر دار آن پسر | باد می‌آورد گرد آن پسر

چون ز رنگ [illegible] او یاد آمدش | از بن [illegible]

بر دل او دردی [illegible] | از زمانی ماتمی [illegible]

بر سر آن کشته می‌نالید زار | چون [illegible] ناله زار

خون [illegible] خاک [illegible] افکند | پشت دست از [illegible] میکند

گر شمار [illegible] او کردی کسی | بیشتر بودی [illegible] باران بسی

چند شب بود او تنها تا به روز | همچو شمعی [illegible] سوز

چون نسیم صبح گشتی آشکار | تا دمانی خویش [illegible]

در میان خاک [illegible] شدی | در مصیبت [illegible] باز شدی

چون برآمد چهل شبانروز تمام | همچو موئی [illegible] مقام

در فراق [illegible] زیر دار او | گشت [illegible] او

کس نبود [illegible] در چهل روز و شب | ناگه [illegible] پادشاه لب

از پس چهل شب [illegible] آب | آن پسر را دید ناگه او بخواب

او [illegible] چون

روی چون ماه او در شکست　　از وجودم عشق او هستی ببرد

شاه گفتش ای لطیف جان فزای　　از چه برق خویش سدی بر ما

گفت ای چون ... توام　　وانگهی ... رسوایی توام

باز کندی پوست از من بی گناه　　این وفاداری بود ای پادشاه

یار باید خود چرا این کند　　کافرم گر هیچ کافر این کند

روی اکنون می بگردانم ز تو　　زانکه نیست داد و ستانم ز تو

چون شنود این داوری پادشاه　　داوری بشتافت از لطف و کار

شاه چون زان داوری آگاه شد　　در زمان حیرت بماند و بی خبر از خواب

سوز غالب شد بر جان و دلش　　هر زمانی محنت سخت مشکلش

گشت بس بیمار و از ... شد　　ضعف و سستی و غم پیوسته شد

خانه بیرون رفت و در ... کرد　　نوحه ای پس از زاری آغاز کرد

گفت ای جان و دل بی حاصلم　　خون شد از قصه هر جایی بود

ای بس سرگشته ... ز مرده　　پس هزاران کشته من زنده

هیچ سودی از شکست خود که کرد　　این که من کردم به دست خود که کرد

تا بسوزد کز من بخون آغشته ام　　تا چرا معشوق خود را کشته ام

در نگر آخر که هستی ای پسر　　خط نگشته ... ای ...

تو مکن بد که چه من بد کرده ام　　زانکه این بد جمله با خود کرده ام

من همان حیران و غمناک از توام　　خاک بر سر ... از توام

از کجا جویم عزای جانم　　رحمتی کن بر دل حیرانم

گر جفا جویی تو از من بی وفا	تو وفا داری مکن با من جفا

از غمت گر ریخت خونم چون جگر	خون جانم چون ز هر مژه ای بسر

قت

هست معلوم که این خط بر سرت	… که تو صفا بر سرم

گر تو دست از من بشویی از جهان	بی تو من کی زنده مانم این زمان

بی تو یک دم جز غم و محنت نماند	زنده گانی یک دو دم بیشم نماند

جان بلب آورد هر دم بی تو یار	تا کند در خون بهای تو نثار

نیستم ترسم من از مرگ پشیمانی	لیک می‌ترسم از جفای خویشتن

گر شود جاوید جانم عذر خواه	هم شما را باشم … عذر رای شاه

کاشکی حلقم ببریدندی به تیغ	وا ز دلم کم کنند این درد دریغ

خالق جانم درین حسرت بسوخت	بای … من ز حسرت …

من ندارم طاقت و تاب فراق	چند … درد جانم …

جان تمی لسان بفضل داورا	زانکه … طاقت می کردم …

همچنین می گفت تا خاموش شد	در میان … بیهوش شد

عاقبت چون غایت درد رسید	… شکایت در رسید

چون ز حد بگذشت درد پادشاه	بود پنهان … آن …

شد جدا … آن لب … جهان	پس فرستادش بر شاه جهان

… پرده برون چون شمع	… شمع

در زمان … بار	همچو باران اشک می بارید زار

چون بدید آن ماه را شاه جهان	می ندانم تا چه گویم آن زمان

شاه دارا

شاه و گدا و پیر در خون فتاد | کس چه داند کین چون فتاد
هر چه گویم اعدای بالوغی است | در وجود قوت [illegible]
[illegible] | [illegible] دیوان [illegible]
بعد از این [illegible] این سر راز | زانکه آن [illegible]
وانچه آن [illegible] دیگر شنید | [illegible]
من که [illegible] | [illegible] شرح [illegible]
نارسیده [illegible] | [illegible] مانده‌ام [illegible]
گر اجازت [illegible] | [illegible] شرح آن مرا
این زمان [illegible] تمام | کار باید چه گویم والسلام
مثنوی [illegible] ختم کتاب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] صد هزار
از تو [illegible] آفاق جهان | [illegible] جهان
[illegible] عشق على الاطلاق زن | گر نوای پردهٔ عشاق زن
[illegible] عاشقان را سرمایه داد | عاشقان را دائم این سرمایه باد
ختم شد [illegible] | [illegible] الطير [illegible]
این مقامات [illegible] | [illegible]
از [illegible] دیوان [illegible] | [illegible]

در معنی صورت آن هست جهان پدید ... ملک [illegible]

کو نشانی از سر درد و دوا ... روی [illegible] درد

دل ندارد [illegible] ... [illegible]

تا نگردد [illegible] ... کی شود زنده دل [illegible] تو

درد [illegible] ... درد [illegible] دارو [illegible]

درد [illegible] ... از سر [illegible]

از سر درد نکته گفتم هر دم ... [illegible] باد دم

گوی دولت آن برد با سر [illegible] ... کز سر درد [illegible]

درد کز راه سالکی زاید ... درد باید درد کار افتاد [illegible]

هر که را درد است درمانش مباد ... هر که درمان خواهد و جانش مباد

مرد باید تشنه و بی خورد و خواب ... تشنه گو ناید بر سر آب

هر که زین شیوه سخن دردی نیافت ... از طریق عارفان گردی نیافت

هر که این را خواند مردی کار شد ... وانکه این دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار منند ... اهل معنی مرد اسرار منند

این کتاب آن الست این امام را ... صاحبی را داده لقب و عام را

گر صحیح آید [illegible] ده این کتاب ... خوش بود آید چو آئینه بی حجاب

نظم من صاحبی دارد عجب ... زانکه [illegible] عجیب

گر بخوانند [illegible] ... بی [illegible] خوشتر آید

زین عروس جانکی در سر و ناز ... جز [illegible] تحفه پرده باز

باقی [illegible]

تا قیامت نیز چون من بیخودی — ای جلیس اندر قلم برنا زدی

هستم از بی جمعیتی پریشان — خدمت [illegible] من [illegible]

گر ثنای خود گفته‌ام بس — کی پسندد آن ثنا از من کسی

یک جو [illegible] معانی قدسی — زانکه [illegible] ان بیت [illegible]

حال خود بسته گفتم اندر کتاب — خود [illegible] داد [illegible]

انچه [illegible] از [illegible] صاحب دلان — گر بمانم تا قیامت مانده ام

د[illegible] روز شمار — یاد کردم بس کسان این یادگار

گر پذیر دار همین شد ذره — کم نگردد [illegible] زین دا [illegible]

گر کسی را [illegible] ید این کتاب — بس را [illegible] در [illegible] حجاب

چون بیابد [illegible] زین یادگار — در دعا کو بنده را کن یاد [illegible]

گل [illegible] کرده ام زین بوستان — یاد آوریم بحیرای دوستان

هر یکی [illegible] ادران نوعی که بود — گرد [illegible] جلوه [illegible]

135

اندرین [illegible] همچون [illegible] — [illegible] در [illegible]

زین سخن گر خفته عمری دراز — یک نفس بیدار دل [illegible]

[illegible] دم برآید کار من — منفعج گردد [illegible]

[illegible] که خود را چون چراغی سوختم — تا جهان را چون شمع افروختم

همچو شمعی گشته‌ام از دود و داغ شمع جانم تا کی از دود چراغ

روز خوردم وقت رفتن جز الم ماند زانکه امروزم بجز دردم نماند

باد لب گرم [illegible] گوی چند گویی زین سخن و اسرار چند

گفت [illegible] می‌بسوزم ز آتشی هر دم سخن

هر دم از من می‌زند صد گونه جوش چون توانم بود یک ساعت خموش

بر کسی چون می‌نیارم بر زبان [illegible] راز ای همدم بیان

گرچه از دل نیست خالی درد این چند گویم چون ندارم مرد این

این جهان بس بیهودگی است کار مردان ازمنی نابودگی است

دل که او مشغول این بیهوده شد روح چه آید چو تن فرسوده شد

می‌بباید ترک جان زنهار گفت زین همه بیهوده استغفار گفت

چند خواهی بحر جان در جوش شد جان [illegible] بماند خاموش شد

حکایت

چون شیخ افتاد اندر پای بن گفت گر دانستمی من پیش ازین

کین سخن [illegible] دار درست در سخن کی کردمی عمری تلف

گر سخن از مکرمی چون زر بود این سخن ناگفته نیکوتر بود

گر ترا آمد حصهٔ مردان مرد حصهٔ ما گفت آمد این ست درد

گرچو مردان فردی بودی ترا این چه می‌گویم یقین بودی ترا

زان لشان

رازشناسی چون [illegible]   [illegible]

تو که [illegible] همچو [illegible]   [illegible]

خوش [illegible] خط [illegible] لطیف   [illegible]

بس که ما [illegible] زنجیر   بس [illegible] چون [illegible]

بس که [illegible] خوان [illegible]   بس [illegible] چون [illegible]

بس که [illegible] را فرمان [illegible]   بس که دارد [illegible] درمان [illegible]

چون [illegible] ندارد [illegible]   تشنه‌ام [illegible] دست رفتم

[illegible]   [illegible] دست من [illegible]

نقش [illegible] خط [illegible] سودا   [illegible] نشود

هیچ [illegible] دوران [illegible] فرصت   این همه [illegible]

تا بمیرم [illegible]   [illegible]

خطاب

چون [illegible]   [illegible]

گر بودی [illegible]   خلق [illegible] کام

چند [illegible] دل [illegible] گرداب بلا   [illegible] سودا [illegible]

[illegible] مرغان [illegible]   با تو گفتم [illegible]

[illegible] عاشقان مرغان [illegible]   گر قفس [illegible]

[illegible] … زانکه در عشق [illegible] بیان [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] دوستی … [illegible]

[illegible] … [illegible]

حکمت [illegible] … خاک [illegible] از درد [illegible]

تا نیابی گوشی نوازش [illegible] حرف … نیستی با مردان کار شگرف

ذره گو [illegible] بیرون آی پاک … خاک شو از هستی بر روی خاک

تا تو [illegible] پایمال هر کسی … نیست گشته تا چو فرق هر کسی

شو [illegible] تا همه [illegible] … ره دهد [illegible] بقا تا پیشگاه

گفته [illegible] بود … کین سخن نه پرده [illegible] اندر

[illegible] … [illegible] کرده آتیم بس

[illegible] … قسم من زان [illegible] در [illegible]

حکایت [illegible]

حکایت

سعدیی را گفت آن پیر کهن / چند از مردان [illegible]

گفت چون من آشنایان را بر دوام / زانکه [illegible]

کرده‌ام زیشان [illegible] گفته‌ام / [illegible]

گر ندیدم [illegible] جز نام هر / [illegible]

چون [illegible] دیوانگی است / عقل را [illegible]

من ندانم [illegible] گویم ای عجب / [illegible]

از جهان [illegible] گفته‌ام / [illegible]

گر مرا گویند ای گم کرده راه / هم بخود عذر گناه خود بخواه

می ندانی تا بود این کار راست / تا بخواهم عذر [illegible]

گر تو [illegible] او بر کار رسی / [illegible]

گر مرا در راه او نبود مقام / [illegible]

شعر گفتن [illegible] / [illegible]

چون ندیدم در جهان محرم / هم بشعر خود [illegible]

گر تو مردی راز عشق باز جوی / [illegible]

زانکه [illegible] / تا چنین [illegible] مانده‌ام

هر که شد از سر [illegible] / [illegible]

گرچه [illegible] من [illegible] باک ده / سوخته دارم [illegible] چون آب ده

هست طبعی بی‌نمک لیکن سحر   لاجرم زان می‌خورم مهمان صفر

چون زبان خشک کی مشغول بس   تر کنم از شور با چشم خویش سر

از دو لهم آن سفره‌ها بریان کنم   گر ز جبرئیل را مهمان کنم

چون مرا روح القدس همکار نیست   کی بود از نان هر ناکس شکست

من نخواهم نان هر ناخوش منش   بس بود این نانم و این نان خورش

شد غذای القلب جان افزای من   شد عطا عشق گنج الاغنای من

همتم گنجی چو گنجی بخش هست   کی شود در منت سفله پست

شکر ایزد را که درباری نیم   بستهٔ هر ناسزاواری نیم

من ز کس بر دل کجا بندی نهم   نام هر دونی خداوندی نهم

نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام   نه کتابی را تخلص کرده‌ام

همت عالیم ممدوحم بس است   قوت روح و قوت جسمم بس است

پیش حکمت پرور شیبان را   تا یکی زین خوان نشستی میهمان را

تا ز کار خلق آزاد آمدم   در میان صد بلا شاد آمدم

فارغم از هر چه بد خواه و نیک   خواه نامم بد کنید و خواه نیک

من چنین در درد خود درمانده‌ام   گرچه هم آفاق دست افشانده‌ام

گرد دریغ و درد و هر سو بسی   وز بسی حیرت شده زین مو بسی

جسم فضای زنده زمان و ضعیفی   تن به حیرت درد و دریغ و ... مانده‌ام

ماندهام در چاه زندان پای بست / در [illegible]

[illegible] ماه در ره تا یافته / دل [illegible]

[illegible] باشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / کاشکی بودیم [illegible]

[illegible] / هم دل [illegible]

گر [illegible] / عفو کن [illegible]

حکایت

آن عزیزی گفت [illegible] / گر گشته در [illegible] سوال

کای [illegible] / کو هم از زندان [illegible]

[illegible] از بام زندان آمده / یاد [illegible] کرده [illegible]

یا در [illegible] / بنده [illegible] زندان [illegible]

روی آن دارد که [illegible] / خلقی از [illegible]

زین همه [illegible] / در [illegible]

جای پنهان کرده [illegible] / [illegible]

[illegible] را [illegible] چون [illegible] / را [illegible]

حکایت

چون [illegible] ملک [illegible] / گفت [illegible]

خالقا یارب بحق آنکه من — هر که را دیدم که گفت یا توسنی
در همه نوعی خریدار کسی شدم — یاری او کرده‌ام یاری شد
بر خریداری قومی آموختم — هر کرت زوری بسی نعره و خشم
چون هیچ بیداری تو کرده — هر کرت نعره و خشم چون ارکسی
در دم آخر خریدارم بنفس — یاری یاران تو بیدم کنی
یارب آن دم یاریم کن بلطف خویش — کان دمم جز من نخواهد بود بس
دیده پر خون ... — چون بیفتد دست ...
تو مرا دستی ده آن ساعت درست — تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندین کمال — پیش موری لنگ از عجز این سوال
گفت ای ... — تا کدامین کار ... بود
داد آن ... — گفت ...
دانش ... — منقطع ... امید ...
چون ...
چون ... — هیچ ...
... — تو ...
... — هیچ ...
... — در گذر ...

حکا

راه بی رحمت بهیچ [illegible] | [illegible] ره [illegible] و [illegible]

آخر ای [illegible] کرده ام | پس [illegible] کرده ام

[illegible] بهشت [illegible] | [illegible] و [illegible]

[illegible] | آخر آن [illegible]

[illegible] در آتش [illegible] | [illegible] شده ام

آن [illegible] | [illegible] کی

چون [illegible] | [illegible] دریغ

دانی [illegible] | [illegible]

۱۳۶

سا [illegible] ... بیت | [illegible]

[illegible] این مشکل | [illegible] اندیشه [illegible]

هر که او به بهر درین اندیشه سر | او از این بهتر چه اندیشد مگر

سخت ترسیدم ببردم مشکلم | چون ببر در زدار این مشکل دلم

نیست چون من فرد تنها مانده | خشک لب از آب دریا مانده

نه مرا همراز و همدم همجلیس | نه همدرد و محرم همجلیس

نه [illegible] میل محمودی مرا | نه ز ظلمت خلوت [illegible] مرا

نه دل کس نه دل خود نیز هم | نه [illegible] نیز هم

نه سؤال لقمه سلطان مرا | نه تقاضای [illegible] مرا

نه زمینهای صبوحی یکدمم | نه [illegible] دمم

هست احوال من و دبیر دبیر   همچنان آن پیر دادار خود خبر

حکایت   بیت

بانگ دینی که گفتش ای امام   عمر بر خود میگذارم بر دوام

همچو [illegible]   آن لشکر کور را بر سر می برید

چون بود آن کس که او عمری گذاشت   همچنان [illegible] معین [illegible]

کس چه داند تا درین حرب [illegible]   عمر را چون میگذارم روز و شب

گاه میسوزم چو شمع از انتظار   گاه میگریم چو ابر نوبهار

تو فروغ شمع می بینی چو [illegible]   می نبینی بر سر او آتشی

آنکه از بیرون نشد در وی نگاه   کی برد هرگز درون سینه راه

در رحم چوگان چو گوی پیچ پی   می ندانم پای از سر زیر پای

از وجود خود نکردم هیچ سود   کانچه کردم آنچه گفتم هیچ بود

ای دریغا [illegible] از کس یار هم   عمر ضایع گشت در بیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود   چون بدانستم توانستم نبود

این زمان [illegible] چاره کی   می ندانم چاره [illegible]

حکایت   بیت

چون شبلی این [illegible] خراب   بعد از آن دیدش [illegible] در خواب

گفت یا شیخ چه کردی ای عجب   گفت چون [illegible] حسابم کار سخت

چون [illegible]   ضعف [illegible] و عجز [illegible]

المنة لله

رهنمی آمد بدان تیجی کسیم / بس به ... در ... کیم
... لقا ... ره ... زار / همچو ... در جهان ...
من نمی‌دانم که من این چه بوده‌ام / ناکسی کم ... در ... بوده‌ام
بی‌دلی بی‌دولتی بی‌حاصلی / بی‌نوایی بی‌قراری بی‌دلی
عمر در خون جگر بگذاشتم / بهره‌ای از عمر نابرداشتم
هر چه کردم جمله باد آن آمده / حاصل یک عمر بی‌پایان آمده
دین ز دستم رفت و دنیا گم شده / صورتم نامانده و معنی گم شده
نی نه کافر نه مسلمان مانده‌ام / در میان هر دو حیران مانده‌ام
نه مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده سرگردان و مستی چون کنم
(۱۴۳)
رهرو بی‌رهبرم گرفتار آمده / ... بی ... ز ... آمده
هر کسی را ... این درگه‌ها / دین ز ره ... ده زاد راه ...
بنده را از بعد زاد راه هیچ / می نباشد جز ز اشک و آه هیچ
ای خدا چون سوخت آتش باد / ... ز آتش ... دیوان ... باد
هر که در دریای آتش حاصل است / گو ببا بود در ... منزل است
دل که او را دیده خون بار نیست / گو برو او را به ما کار نیست
حکایت / ...
در رهی می‌رفت پیری راهبر / دید از ... خلقی مگر
بود لولی سخت زار ... / می ... آن ... بیان

پیر گردان قوم رحمانی سؤال / گفت چیست این همه بر خود وبال

سرور جانش گفت ای پیره [illegible] / درد بیدردی میکند [illegible]

چون کشید آهی ز دل آن کس برفت / ریخت اشک گرم و چون باد او برفت

ما کسون [illegible] گرم آه [illegible] / [illegible] از بگذر از راه [illegible]

[illegible] دلسیاهم هست / [illegible] بیچارگی باریم هست

چون زر [illegible] از انگشت و آه / [illegible] دار [illegible] ای [illegible]

پاک کن از راه [illegible] / پس بشو از [illegible]

مانده ام در چاه زندان بلا / در جستن جاهم [illegible]

حیرتم گر راه ره نایافته / دل چو دیوان آخر [illegible] نایافته

ره نمانم تا نه ای دیوانه ام بشوی / از دو عالم تخته پاکم بشوی

عمر در اندوه تو بردم بسر / کاشکی بودیم صد عمر دگر

هم تن رندم به سیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد

گر چه بس آلوده در راه آمدم / عفو کن گر چه بس بیجا آمدم

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود / قایمش ناپاک مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله پیش روی او

شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق ناآوردنست

آن جوابی بود بر بالای او / قایمش افتاد در بر پای او

[illegible]

چون شدا دانی خولش اندر کرد　　شیخ نوشش بنشد و نام مشهور کرد

خالق پروردگار سما　　پادشاه کارساز بندها

چون تو انمردی تعلق عالمی　　هست اندر پای وقت شبنمی

قالب عشق توئی آماده است　　ور تو انمردی بیابانی وصفی

شوقی بی شرمی ها و کردار
شوقی ما بنشن چشم شمار

تمام شد کتاب منطق الطیر تصنیف حضرت شیخ فریدالدین عطار کتاب

الحرف ... بابت ... الحق ... ملف محرر ... دمالت ...

هر که خواند دعا طمع دارم　　زانکه من بنده گنه کارم

نوشته بماند سیه بر سفید　　نویسنده را نیست فردا امید

این قلم ...
... گردان ...